

القَيْدَانُ: حشره‌ای از تیره سوسکه‌های برگ‌خوار و راسته غلاف بالان که انواع بسیار دارد و همه آنها جهنده و خرد پیکر و دارای رنگ روشن هستند.

Altise (F), Haltica (S)



القَيْدَانُ

القَيْدَةُ: ۱. پاره‌ای پوست یا پارچه. ۲. پاره‌ای بریده شده از هر چیز. ۳. بند، تسمه چرمی. ۴. تازیانه، شلاق چرمی. ۵. گروهی از مردم با خواستها و تمایلات گوناگون. ۶. تخته چوبی راست و باریک و بلند که بتایان برای گچ‌کاری و آزمایش هم‌سطح بودن کاه گچ و گچ بکار می‌برند، شمشه بتایی. ۷. [گیاه‌شناسی]: گل آذین نگینی (نوعی از قرار گرفتن گل‌های متعدد بر یک دم‌برگ یا پایه مشترک). ج: قَيْدَد. «كُنَّا طَرَائِقُ قَيْدَاءٍ» (قرآن مجید، الجن، ۱۱) ما گروه‌هایی بودیم با خواسته‌های مختلف - معنی ۵ همین مدخل.

قَدَحٌ تَقْدِيحًا (ق د ح) ۱. الفرس: اسب را لاغر کرد. ۲. ت العين: چشم گود افتاد، به گودی نشست.

قَدَّرَ تَقْدِيرًا (ق د د) ۱. الشیء: آن چیز را شکافت، از درازا برید. ۲. ه: آن را خشک کرد، خشکاند. ۳. ه - اللحم: گوشت را از درازا شرحه شرحه برید و در آفتاب نهاد تا خشک شود.



القَدَاخَةُ

قَدَّرَ تَقْدِيرًا (ق د ر) ۱. الله علیه الأمر أوله: خدا آن امر را بر او مقدر کرد و بر آن حکم راند. ۲. الله الزرق: خدا روزی را معین و تقسیم کرد. ۳. در سامان دادن و انجام کار خود با سنجیدن تمام جوانب اندیشید. ۴. ه - الشیء بالشیء: آن چیز را با چیز دیگر اندازه گرفت و مقایسه کرد و آن را به اندازه این یک کرد. ۵. ه - علی الشیء: بر آن چیز توانایی و امکان یافت و فراهم کرد و نگاهداشت. ۶. ه - علیه أو علی الشیء: او را بر آن کس یا چیز توانایی داد، توانا ساخت. ۷. ه - علی عیاله: (لفظاً) بر خانواده‌اش با ترازو مثقال اندازه‌گیری کرد، (تعبیراً) بر خانواده‌اش تنگ گرفت، خست به خرج داد. **قَدَسٌ تَقْدِيسًا** (ق د س) ۱. الله: خدا را به پاکی و صفات والا ستود و از ناشایست منزّه دانست. ۲. ه - الله: خدا او را پاک و مبارک گرداند (یا به صیغه دعا) شد که بسیار خوب برید.

القَدَّ: ۱. مَضَّ قَدًّا. ۲. قامت انسان، بالا «امرأة مَشْوُوقَةٌ» - زنی بلند بالا و کشیده قامت. ۳. اندازه چیزی «هذا علی - ذاک»: این به اندازه آن یکی است. ۴. تازیانه، شلاق - قَدْ (معنی ۲). ۵. ظرفی از پوست. ه - قَدْ (معنی ۴). ۶. پوست بزغاله. ج: أَقَدَّ و قُدُود و قِدَاد و أَقَدَّ. **القَدَدُ** ۱. ج: قَدَّة.

القَيْدُ: ۱. تسمه، دوال چرمی، بندی چرمی که اسیر را با آن می‌بندند. ۲. تازیانه، شلاق - قَدْ (معنی ۴). ۳. هر چیز بریده شده یا دریده شده. ۴. ظرفی از پوست - قَدْ (معنی ۵). ج: أَقْدَاد.

القُدَّة مع نوعی ماهی دریایی که از جگر آن روغن ماهی می‌گیرند، ماهی روغن، گربه‌ماهی بزرگ سر. واحد آن قُدَّة است. Cotte (F), Cod, Cod Fish (E)

القَدَّاحُ: ۱. قدح‌ساز، کاسه‌گر. ۲. غنچه گل، شکوفه. ۳. شاخه‌های اطراف گیاه تازه. ۴. سنگ چخماق. ۵. قطعه پولادی که با زدن آن بر سنگ چخماق جرقه پدید آید و فتیله‌ای آغشته به ماده مشتعل شونده‌ای را روشن کند، فندک.

القَدَّاحَةُ: ۱. مؤنث قَدَّاح. ۲. سنگ چخماق. ۳. تگه پولادی که با زدن آن بر سنگ چخماق جرقه‌ای پدید آید که فتیله میان آن دو را شعله‌ور کند. ۴. فندک.

القَدَّاد ۱. [گیاه‌شناسی]: ه اسطراغالوس. ۲. جانوری پستاندار و چونده از خانواده موشها Cricetus (S) **القَدَّارُ**: سنگی که در مصب آب گذارند و مقدار آب را اندازه گیرند، سنگ آب‌سنج.

القَدَّاسُ [در مسیحیت]: نماز عشاء رتانی. ج: قَدَّاسِین.

القَدَّامُ: ۱. مهتر و پیشوای مردم، سرآمد مردم در شرف و بزرگی. ۲. پادشاه. ۳. سرور، اقا. ۴. قصاب، گوشت‌فروش. ه - قَدَّیم.

القَدَّامُ ۱. ج: قَادِم (به معانی ۱ و ۲) ۲. ظرف مکان، جلو، پیش، روبه‌رو، مقابل. (مؤنث است و گاه مذکر می‌آید). ۳. مهتر و پیشوای مردم.

بگردانادا. ۳ - الكاهِنُ: کشیش مراسم (قَدَّاس) نماز عشاء رتانی را برپا کرد و انجام داد. ۴ - لَلِه: خدا را بزرگ شمرد. «و نحن نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ» (قرآن مجید، بقره، ۳۰): در حالی که ما تو را تسبیح می‌کنیم و بزرگ می‌شمريم. ۶ - الرَّجُلُ: آن مرد به (قَدَّس شریف) بیت‌المقدس درآمد، وارد قدس شد.

قَدَمٌ تَقْدِيمًا وَ تَقْدِيمَةً (ق د م) ۱ - القَوْمُ: در پیشابیش آن گروه قرار گرفت. ۲ - ه: بر او پیشی گرفت، از او جلو افتاد. ۳ - ه: او را پیش فرستاد، او را جلو انداخت (از اضعاد) ۴ - ه: او را پیشی به غیره: او یا آن چیز را به دیگری نزدیک گرداند. «- السَّيَّارَةُ إِلَى الْحَائِطِ»: اتومبیل را به دیوار نزدیک کرد. ۵ - الأَمْرُ: آن کار را پیش انداخت. ۶ - یَمِينًا: سوگند خورد. ۷ - بَيْنَ يَدَيْهِ: در جلو او قرار گرفت. ۸ - إِلَيْهِ بَكَدَا: او را بدان کار امر کرد، او را مأمور آن کار کرد.

القَدَمُ ج: قَادِمٌ (به معانی ۱ و ۲).
القَدُّوسُ - قُدُّوسٌ.
القَدُّوسُ: از نامهای خدای تعالی به معنی پاک و منزّه از هر عیب و کاستی.
القَدُّومُ: تیشه نجاری - قَدُّومٌ. مؤنث است. ج: قَدَمٌ وَ قَدَائِمٌ.
القَدُّومُ: ابزاری دو سر مانند کلنگ با دسته‌ای چوبین که یک سر فلزش کار تبر را می‌کند و سر دیگرش کار تیشه را انجام می‌دهد، تبر تیشه.



قَدَرٌ - قَدْرًا وَ قَدْرَةً وَ مَقْدَرَةٌ وَ مَقْدَرَةٌ وَ مِقْدَارًا وَ قَدَارَةٌ وَ قُدُورَةٌ وَ قُدُورًا وَ قَدْرَانًا وَ قَدَارًا وَ قِدَارًا عَلَيْهِ أَوْ عَلَى الأَمْرِ: بر او توانایی و چیرگی یافت، یا بر انجام آن کار توانا شد.

قَدِيرٌ - قَدِيرًا: ۱ - گردنش کوتاه شد. ۲ - الشَّيْءُ: آن چیز کوتاه شد. ۳ - عَلَيْهِ: اراده او به وقت خود به آن چیز تعلق یافت.
قَدَرٌ - قَدْرًا وَ قُدُورَةٌ: به هر کاری که خواست توانا

بگردانادا. ۳ - الكاهِنُ: کشیش مراسم (قَدَّاس) نماز عشاء رتانی را برپا کرد و انجام داد. ۴ - لَلِه: خدا را بزرگ شمرد. «و نحن نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ» (قرآن مجید، بقره، ۳۰): در حالی که ما تو را تسبیح می‌کنیم و بزرگ می‌شمريم. ۶ - الرَّجُلُ: آن مرد به (قَدَّس شریف) بیت‌المقدس درآمد، وارد قدس شد.

قَدَمٌ تَقْدِيمًا وَ تَقْدِيمَةً (ق د م) ۱ - القَوْمُ: در پیشابیش آن گروه قرار گرفت. ۲ - ه: بر او پیشی گرفت، از او جلو افتاد. ۳ - ه: او را پیش فرستاد، او را جلو انداخت (از اضعاد) ۴ - ه: او را پیشی به غیره: او یا آن چیز را به دیگری نزدیک گرداند. «- السَّيَّارَةُ إِلَى الْحَائِطِ»: اتومبیل را به دیوار نزدیک کرد. ۵ - الأَمْرُ: آن کار را پیش انداخت. ۶ - یَمِينًا: سوگند خورد. ۷ - بَيْنَ يَدَيْهِ: در جلو او قرار گرفت. ۸ - إِلَيْهِ بَكَدَا: او را بدان کار امر کرد، او را مأمور آن کار کرد.

القَدَمُ ج: قَادِمٌ (به معانی ۱ و ۲).
القَدُّوسُ - قُدُّوسٌ.
القَدُّوسُ: از نامهای خدای تعالی به معنی پاک و منزّه از هر عیب و کاستی.
القَدُّومُ: تیشه نجاری - قَدُّومٌ. مؤنث است. ج: قَدَمٌ وَ قَدَائِمٌ.
القَدُّومُ: ابزاری دو سر مانند کلنگ با دسته‌ای چوبین که یک سر فلزش کار تبر را می‌کند و سر دیگرش کار تیشه را انجام می‌دهد، تبر تیشه.

قَدَرٌ - قَدْرًا وَ قَدْرَةً وَ مَقْدَرَةٌ وَ مَقْدَرَةٌ وَ مِقْدَارًا وَ قَدَارَةٌ وَ قُدُورَةٌ وَ قُدُورًا وَ قَدْرَانًا وَ قَدَارًا وَ قِدَارًا عَلَيْهِ أَوْ عَلَى الأَمْرِ: بر او توانایی و چیرگی یافت، یا بر انجام آن کار توانا شد.

قَدِيرٌ - قَدِيرًا: ۱ - گردنش کوتاه شد. ۲ - الشَّيْءُ: آن چیز کوتاه شد. ۳ - عَلَيْهِ: اراده او به وقت خود به آن چیز تعلق یافت.
قَدَرٌ - قَدْرًا وَ قُدُورَةٌ: به هر کاری که خواست توانا

بگردانادا. ۳ - الكاهِنُ: کشیش مراسم (قَدَّاس) نماز عشاء رتانی را برپا کرد و انجام داد. ۴ - لَلِه: خدا را بزرگ شمرد. «و نحن نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ» (قرآن مجید، بقره، ۳۰): در حالی که ما تو را تسبیح می‌کنیم و بزرگ می‌شمريم. ۶ - الرَّجُلُ: آن مرد به (قَدَّس شریف) بیت‌المقدس درآمد، وارد قدس شد.

قَدَمٌ تَقْدِيمًا وَ تَقْدِيمَةً (ق د م) ۱ - القَوْمُ: در پیشابیش آن گروه قرار گرفت. ۲ - ه: بر او پیشی گرفت، از او جلو افتاد. ۳ - ه: او را پیش فرستاد، او را جلو انداخت (از اضعاد) ۴ - ه: او را پیشی به غیره: او یا آن چیز را به دیگری نزدیک گرداند. «- السَّيَّارَةُ إِلَى الْحَائِطِ»: اتومبیل را به دیوار نزدیک کرد. ۵ - الأَمْرُ: آن کار را پیش انداخت. ۶ - یَمِينًا: سوگند خورد. ۷ - بَيْنَ يَدَيْهِ: در جلو او قرار گرفت. ۸ - إِلَيْهِ بَكَدَا: او را بدان کار امر کرد، او را مأمور آن کار کرد.

القَدَمُ ج: قَادِمٌ (به معانی ۱ و ۲).
القَدُّوسُ - قُدُّوسٌ.
القَدُّوسُ: از نامهای خدای تعالی به معنی پاک و منزّه از هر عیب و کاستی.
القَدُّومُ: تیشه نجاری - قَدُّومٌ. مؤنث است. ج: قَدَمٌ وَ قَدَائِمٌ.
القَدُّومُ: ابزاری دو سر مانند کلنگ با دسته‌ای چوبین که یک سر فلزش کار تبر را می‌کند و سر دیگرش کار تیشه را انجام می‌دهد، تبر تیشه.

قَدَرٌ - قَدْرًا وَ قَدْرَةً وَ مَقْدَرَةٌ وَ مَقْدَرَةٌ وَ مِقْدَارًا وَ قَدَارَةٌ وَ قُدُورَةٌ وَ قُدُورًا وَ قَدْرَانًا وَ قَدَارًا وَ قِدَارًا عَلَيْهِ أَوْ عَلَى الأَمْرِ: بر او توانایی و چیرگی یافت، یا بر انجام آن کار توانا شد.

قَدِيرٌ - قَدِيرًا: ۱ - گردنش کوتاه شد. ۲ - الشَّيْءُ: آن چیز کوتاه شد. ۳ - عَلَيْهِ: اراده او به وقت خود به آن چیز تعلق یافت.
قَدَرٌ - قَدْرًا وَ قُدُورَةٌ: به هر کاری که خواست توانا

* بعضی از این معانی در مدخلهای دیگر فعل «قَدَر» آمده است و این تداخل به سبب تعدد مصادر و اشتراک پارامی از آنها در چند مدخل است (مؤلف).

شد و قدرت یافت.

القَدْر : ۱. مصدَّرٌ وَقَدِرٌ. ۲. مقدار و اندازه چیزی. ۳. حکم و مشیت پروردگار عالم درباره آفریدگانش، تقدیر، سرنوشت. ۴. قدرت، توانایی. ج: أقدار.

القَدْر : ۱. مصدَّرٌ وَقَدِرٌ. ۲. اندازه، مقدار. ۳. برابر بودن چیزی با چیزی دیگر. ۴. توانایی، قدرت. ۵. وقار، حرمت. ۶. توانگری، دارایی. ۷. [تشریح]: سرکتفد. ۸. نام سوره نود و هفتم قرآن مجید. ۹. «لَيْلَةُ الْقَدْرِ»: یکی از شبهای فرد دهه آخر ماه رمضان و احتمالاً بیست و یکم یا بیست و سوم این ماه که در قرآن کریم بهتر از هزار ماه دانسته شده. ج: أقدار.

القَدْر (مؤنث است و گاه مذکر آورند): دیگر. ج: قَدُور. القَدْر ج: ۱. أقدَر. و ۲. قَدْرَاء.

القَدْرَاء : ۱. مؤنثٌ أقدَر. ۲. گویی به اندازه متوسط، نه بزرگ و نه کوچک. ج: قَدْر. ۳. «بنو...»: چیزهای آسان. القَدْرَة : ۱. شیشه کوچک (ظرف). ۲. فاصله لازم و معین در کاشتن، میان دو درخت تا ریشهها و شاخهها تداخل نکند.

القَدْرَة : ۱. مصدَّرٌ قَدْرٌ. ۲. توانایی. ۳. توانگری، دارایی. ۴. [فیزیک] «هُ الْهَب»: توان دستگاه در واحد زمانی معین.

القَدْرِيّ : ۱. منسوب به قَدْر. ۲. جبری مذهب. القَدْرِيَّة : ۱. منسوب به قَدْر، گروهی از متکلمان منکر قضا و قدر که معتقدند هر انسانی آفریدگار فعل خود است و به اراده خویش در انجام یا ترک آن فعل تواناست، فرقه قَدْرِيَّة. ۲. فرقه جبریه (المو). Fatalist (E), Determinist (E), Necessitarianism (E)

قَدْسٌ قَدَاسَةٌ: پاک و مبارک شد.

القُدْس و القُدْس: جام و کاسه کوچک.

القُدْس : ۱. پاک، پاکیزگی. ۲. پرهیزگاری. ۳. [در مسیحیت] «روح» - اقوم سوم از اقایم سه گانه: پدر و پسر و روح القُدْس. ۴. [در اسلام] «روح» - یا «الروح» - جبرئیل. ۵. کاسه کوچک. ج: أقداس.

القُدْس : ۱. مصدَّرٌ قَدْسٌ. ۲. نام شهر بیت المقدس،

اورشلیم که غالباً «قُدْس شریف» خوانده می شود و خود حرم را «بیت المقدس» و منسوب به آن را «مقدسی»، یا حرم را «بیت المقدس» و منسوبش را «مقدسی» گویند - مقدس و مقدس. ۳. پاک و برکت. ۴. [در مسیحیت]: لقب رجال دین «- الأب»: جناب پدر روحانی. ۵. [در یهودیت] «- الأقداس»: جایی در کنیسه که بزرگترین روحانی یهود هر سال یک بار وارد آن می شود، قدس الأقداس. ۶. «خَطِيئَةُ الْقُدْس»: بهشت. ج: أقداس.



هَيْدَر

قَدَعٌ قَدْعًا : ۱. الفرس: اسب دوید، تاخت. ۲. الفرس: اسب را با کشیدن لگام نگهداشت. ۳. - السفينة: کشتی را در آب راند. ۴. - الأمر: آن کار را انجام داد. ۵. - التَّجَابَ عنه: مگس را از او دور راند. ۶. - الرجل عن كذا: به دست و زبان آن مرد را از آن کار بازداشت (مانند مَنَعَه است). ۷. - الأربعين من عمره: از چهل سالگی گذشت.

قَدَعٌ قَدْعًا (لا) من الشَّرَابِ: شراب را جرعه جرعه نوشید.

قَدَعٌ قَدْعًا (لا) الفرس: اسب پیایی تاخت، یک سره دوید.

قَدَعٌ قَدْعًا : ۱. باز ایستاد، خودداری کرد، دست کشید. ۲. - ت عينه: چشم او از بسیار نگرستن یا گریستن بسیار ضعیف شد. ۳. پلکهای چشمش سرخ شد و پوست انداخت. ۴. - له كذا من العمر: به فلان سال از عمر نزدیک شد.

القَدْع : ۱. مصدَّرٌ قَدَعٌ. ۲. شکستگی. ۳. ترس، هراسانی. ۴. سرخ و پوسته پوسته شدن پلک چشم از بسیار گریستن یا عوارض بیماری تراخم. ۵. ضعف بینایی از بسیار نگرستن به چیزی.



القُدْس

القَدْع : ۱. «رَجُلٌ...»: مرد بسیار گریان. ۲. «ماتة...»: آب بسیار شور که نتوان نوشید. مؤ: قَدِعة. ۳. «امرأة قَدِعة»: زن شرمگین کمسخن.

القَدْع ج: قَدِعة.

القَدْع ج: قَدُوع.

دلیر یا مردان و زنان دلیر. ۷. یک پا، (Foot (E) :
 مقیاسی انگلیسی برای اندازه گیری طول شامل ۱۲
 اینچ و مساوی ۳۰۴/۸ میلیمتر. ۸. طول سر انگشتان تا
 انتهای پاشنه پا. ۹. «وَضَعَهُ فِي الْعَمَلِ»: بدان کار
 اقدام کرد. مثنایش: قَدَمْنِي. ۱۰. «جَعَلَ دِمَاءَهُ تَحْتَ
 قَدَمَيْهِ» (لفظاً): خونش را زیر دو پایش گذاشت (تعبیراً)
 خونش را زیر پانها، یا هدر داد. ۱۱. «اجعل ذلك تحت
 قَدَمَيْكَ»: آن را نادیده بگیر. ۱۲. «تَكْتَبُهُ وَاحِدًا
 سَنَجِسُ حَجْمَهُ، فَوَيْتُ مَكْتَبَهُ». ۱۳. «الرياضية [پزشکی]:
 بیماری ای پوستی (المو)

Athlete's foot (E), Ringworm of the foot (E)
 القَدِيمُ: ۱. بسیار اقدام کننده. ۲. دلیر. ۳. زمین
 درشتناک و سنگلاخ.
 القَدِيمُ: ۱. مص قَدَمٌ و قَدِيمٌ. ۲. شرف دیرین و
 کهن. قدمت شرف خانوادگی. ۳. جامهٔ سرخ.
 القَدِيمُ: ۱. مص قَدَمٌ. ۲. دیرینگی، ازلیت، کهنگی،
 گذشتن زمانی دراز بر چیزی. ۳. پیشینه و سابقه در
 کاری. ۴. [فلسفه] «الله» و «العالم»: ازلی بودن
 پروردگار و ازلی بودن جهان.

القَدِيمُ: زمان کهن، قدیم. «كانَ سَ»: زمان قدیم بود.
 القَدِيمُ ج: ۱. قَدِيمٌ و قَدِيمٌ و قَدِيمٌ (به معنی ۱).
 ۴. شجاع، دلاور (صفتی برای مذکر و مؤنث) ۵.
 بی باکی، نترسی، پیشروی بی درنگ و عقب نشینی.
 القَدِيمُ: ۱. مص قَدَمٌ و قَدِيمٌ. ۲. دلیر، شجاع. ۳. دلیری،
 بی باکی - قَدَمٌ.
 القَدَمَاءُ ج: قَدِيمٌ.

القَدَمَاءُ (از هر چیز): بزرگ و قدیمی (عزٌّ -): عزّت و
 شرف دیرین.
 القَدَمَاءُ ج: قَدِيمٌ (به معانی ۱ و ۲). ۲. گوسفندی که در
 چراگاه پیشاپیش دیگر گوسفندان باشد، گوسفند
 پیشاهنگ گله. ۳. زمین سخت و سنگلاخ. ۴. زنی که در
 خیر و نیکویی مرتبه و لیاقتی داشته باشد. ۵. آلتی که
 برای سنجیدن طولهای بسیار کوتاه و قطر درونی و
 برونی استوانه و مانند آن بکار می رود، کولیس.

القِدْمَة: ۱. مصدر نوع بر وزن فَعَلَة. ۲. جبهه کوتاه تا
 بالای ساقها و جلو چاکدار، شاما کچه. ج: قَدَعٌ.
 قَدَفٌ قَدْفًا ۱. الماء: آب را کشید تا تمام یاکم شود.
 ۲. الماء: آب را میان دو دست برداشت و آزمود و
 ریخت. ۳. الماء: آب را ریخت.



مُتَدِرٌ

القُدْقُودُ: نوعی ماهی شیم از ماهیان دراز پیکر
 دریازی خوراکی که زیستگاهش دریای مدیترانه است.
 Caranx Trachurus (S)

قَدَمٌ - قُدُومًا و مَقْدَمًا و قِدْمَانًا ۱. البلد: به آن شهر
 آمد، به آن درآمد، وارد شد. ۲. من سفره: از سفر
 خود بازگشت. ۳. إلى الأمر: آهنگ آن کار کرد، قصد
 آن کرد.

قَدَمٌ - قَدَمًا ۱. المدينة: به آن شهر آمد. ۲. القوم:
 پیشرو آن گروه شد، پیشاپیش آنان حرکت کرد. ۳. ه:
 آهنگ آن کرد، آن را قصد کرد.

قَدَمٌ - قَدَمًا و قُدَمًا و قُدُومًا: دلیر شد، شجاعت به
 خرج داد.

قَدِيمٌ - قَدِيمًا و قُدَمًا و قُدُومًا على الأمر: بدان کار روی
 آورد، بدان پرداخت.

قَدِيمٌ - قُدُومًا ۱. على العيب: بدان عیب و بدی راضی
 شد، بدان تن درداد. ۲. على الأمر: بدان کار روی
 آورد، بدان پرداخت. ۳. إلى الأمر: آهنگ آن کار کرد.
 ۴. من سفره: از سفر خود بازگشت. ۵. البلد: به
 شهر وارد شد.

قَدَمٌ - قَدِيمًا و قَدَامَةً: دیری بر او گذشت، روزگاری
 دراز بر آن گذشت، کهن گردید.

القَدِيمُ: مؤنث است و گاه مذکر نیز آید. ۱. پا، گام، قدم.
 ج: أقدام. ۲. پیشی، تقدّم. ۳. سابقه، کار، پیشینه. ۴.
 دلیری و بی باکی. ۵. آنچه تقدیم کنند و عرضه دارند از
 نیک و بد. «له في كذا صدق أو سوه»: او را در این
 زمینه اثری نیک یا بد است. ۶. دلیر، شجاع، دلاوری که
 در جنگ پیشاپیش دیگران باشد و به دشمن پشت
 نکند (برای مفرد و جمع و مذکر و مؤنث یک لفظ دارد)
 «رجلٌ سوا امرأةً» أو «رجالٌ» و «نساءٌ»: مرد و زن



القَدَمَة

قَدِيئٌ قَدَأً **قَدِيئٌ** و **قَدَاءَةٌ** و **قَدَاوَةٌ** الطَّعَامُ : غذا خوشبو و خوشمزه شد.

القَدِيئُ : ۱. مص قَدِيئٌ. ۲. مقدار، اندازه «بینهما - رُمح» : میان آن دو به اندازه یک نیزه فاصله است.

القَدِيئَةُ : ۱. پیشوا. ۲. الگو، نمونه، سرمشق. - **قَدْوَةٌ**. ۳. رفتار، روش. «خَدَفِي قَدِيئِك» : به همان روش درستی که داشتی دست به کار شو.

القَدِيئِحُ : ۱. شوربا، آش، شله. ۲. تَهْ دِيگ.

القَدِيئِدُ : ۱. گوشت بریده شده نمک‌سود خشک شده. قورمه. ۲. جامه کهنه و پاره.

القَدِيئِدُ : کلیم کوچک.

القَدِيئِدِيُّونَ : پیشه‌وران غیر نظامی وابسته به ارتش مانند آرایشگر و بیطار و جز آن.

القَدِيئِرُ : ۱. توانا، قدرتمند. ۲. از نامهای خدای تعالی. ۳. گوشت پخته شده در (قَدْر) دِيگ.

القَدِيئِرُ و **القَدِيئِرَةُ** مصغَرُ قَدْرٍ، دِيگچه، کماجدان.

القَدِيئِسُ : مروارید.

القَدِيئِمُ : کهنه، کهن، دیرین، قدیم. ۲. [فلسفه و کلام] : آن که آغازی ندارد و بر وجود او موجودی مقدم نباشد. ۳. از نامهای خدای تعالی.

القَدِيئِمَةُ : پای کوچک.

القَدَائِعُ ج: قَدَائِعَةٌ (معنی ۲).

القَدَائِفُ ج: قَدَائِفَةٌ.

القَدَائِمُ ج: قَدَائِمَةٌ.

القَدَاءَةُ : خاشاکی که در چشم یا ظرف آب و شراب افتد. ج: قَدَى.

القَدَاءَةُ ج: قَادِي.

القَدَاذُ ج: قَدَّةٌ.

القَدَاذَةُ : ۱. خرده ریزه و تراشه زر و سیم. ۲. آنچه از موی تراشیده و پَر بریده و مانند آنها فرو ریزد.

القَدَارِيْفُ ج: قَدَّرُوْفٌ.

القَدَاغُ ج: قَدَائِعٌ (معنی ۱).

القَدَاغُ : ۱. مص قَادَغٌ. ۲. ج: قَدَّغَةٌ. و ۳. قَدَائِفٌ (به معنی ۴ دورها. ۴. تندروی، سرعت سیر. ۵. تندرو «ناقَةٌ

القَدَمَةُ ۱. دلیری، جرأت، بی‌باکی، قدم در خطر نهادن. ۲. سابقه کار، پیشینه.

القَدْمُوسُ : ۱. کهن، قدیم، دیرینه. ۲. والا، بزرگ، سرور، سید. ۳. سخت، با صلابت. ۴. صخره بزرگ. ۵. پیشرو لشکر. ۶. «جَيْشٌ -» : لشکر بزرگ. ج: قَدَامِيْسٌ.

القَدْمُوسَةُ : ۱. مؤنث قَدْمُوسٌ. ۲. صخره بزرگ. ۳. زن درشت اندام. ج: قَدَامِيْسٌ.

القَدَمِيَّةُ : آلتی موسیقی مانند پیانو که از سازهای بادی است و با پدال و فشار پا بر آن تنظیم می‌شود، ارغنون، آرگ

القَدَمِيَّةُ : خرامیدن، با ناز و تکبر راه رفتن.

القَدْوُ : ریشه‌ای که شاخه‌ها از آن سرزند و به روی زمین آید. ج: اَقْدَاءٌ.

القَدْوَةُ : ۱. پیشوا، قائد، کسی یا چیزی که به آن اقتدا می‌کنند. ۲. نمونه، سرمشق.

القَدْوُحُ : چاهی کم‌عمق که بتوان با دست از آن آب برداشت. ۲. مگس. ج: قَدَّحٌ.

القَدْوُدُ ج: قَدَّ.

القَدْوُورُ : ۱. مص قَدَّرٌ. ۲. ج: قَدَّرٌ.

القَدْوُوسُ : بسیار اقدام‌کننده بی‌پروا، دلیر، بی‌باک. ج: قَدْوُوسٌ.

القَدْوُوسُ ج: قَدْوُوسٌ.

القَدْوُوعُ : ۱. چیزی که بر چیزی دیگر ریزد، ریزان بر چیزی. ۲. مرد خوار و بازداشته شده از کاری یا جایی

۳. زن شرمگین کم‌سخن، زن خجالتی کم‌حرف. ج: قَدَّعٌ.

القَدْوُومُ : ۱. دلیر، آن که بی‌پروا قدم در معرکه گذارد و خود را پیش افکند. ج: قَدَمٌ. ۲. تیشه نجاری (مؤنث).

ج: قَدَائِمٌ و قَدَمٌ.

القَدْوُومُ : ۱. مص قَدِمٌ. ۲. ج: قَادِمٌ.

القَدْوِيُّ : ۱. پایداری. ۲. نیک‌رفتاری.

قَدَى - قَدِيأُ الطَّعَامُ : غذا را خوشبو و خوشمزه کرد.

قَدَى - قَدِيأُ الفَرَسُ : اسب با استواری و با شتاب تاخت



القَدْحُ



القَدْوُومُ

نسبت داد، او را زشتگوی شمرد. ۲ - تویه: جامه او را چرک و آلوده کرد.

قَدَفٌ تَقْدِيفًا (ق ذ ف) المَلَاخ: ملوان کرجی را با پارو راند.

قَدَى تَقْدِيَةً (ق ذ ی) عَيْتَه: خاشاک را از چشم او بیرون آورد.

قَدَرٌ قَدْرًا ۱ ه: او را پلید و ناپاک ساخت. ۲ ه -

الشیء: در آن چیز پلیدی ریخت. ۳ ه - به آن پلیدی مالید. ۴ ه - آن را پلید و چرک کرد.

قَدِرٌ قَدْرًا ۱ ه: پلید و چرک شد. ۲ ه - او الشیء: او

یا آن چیز را پلید و ناپاک گرداند (لازم و متعدی) ۳ ه -

ه او الشیء: او یا آن چیز را به سبب آلودگی پلید شمرد و ناخوش داشت، از آن بدش آمد، از آن متنفر شد. ۴ ه

- الرَّجُلُ: آن مرد دلتنگ شد.

قَدِرٌ قَدْرًا الشیء: آن چیز را پلید و بد دانست و از آن دوری گزید، از آن نفرت داشت.

قَدَرٌ قَدْرًا و قَدَارَةٌ: پلید و چرک شد.

القَدْرُ: ۱ ه: مصد قَدَر و قَدِر و قَدَر. ۲ ه: چرک، پلیدی، آلودگی. ۳ ه: مدفوع، کثافت، غایط. ج: اَقْدَار.

القَدِيرُ: پلید، چرکین، ناپاک، آلوده.

القَدُورُ ه: قَدِر.

القَدْرُ: ۱ ه: مصد قَدَر. ۲ ه: ناپاک، آلوده ه: قَدِر.

القَدْرُ ج: قَدُور.

القَدْرَةُ: مرد پاک و دور از پستیها و سرزنش.

القَدْرُوفُ: عیب بزرگ. ج: قَدَارِيف.

قَدَعٌ قَدْعًا ه: او را دشنام داد، به او فحش داد. ۲ ه -

ه بالعصا: با چوبدستی او را زد. ۳ ه - ه عن الأمر: او را از آن کار بازداشت.

قَدِعٌ قَدْعًا (لا): فحاش و بدزبان شد.

قَدَعٌ قَدْعًا (لا) ۱ ه الرَّجُلُ: آن مرد فحاش و بدزبان

شد. ۲ ه - القول: سخن زشت و شرم آور شد.

القَدْعُ: ۱ ه: پلیدی، چرک، مدفوع. ۲ ه: دشنام، فحش، ناسزا. ۳ ه: زشت.

القَدِيعُ: دارای پلیدی، پلید، آلوده، چرکین.

۲ ه: ماده شتر تندرو که خود را به پیشاپیش شتران دیگر اندازد. ۶ ه: هرچه با آن چیزی را به دور افکنند و پرتاب کنند، وسیله پرتاب کردن.

القَدَالُ: پس سر. ۱ ه الفَرَسُ: محل بستن دو تسمه لگام بر بالای پیشانی اسب. ج: اَقْدَلَةٌ و قُدَل.

القَدَامُ: ۱ ه: بسیار بخشنده. ۲ ه: چاه پر آب ه: قَدُوم. ۳ ه: فراخ، وسیع.

قَدَحٌ قَدْحًا ه: او را دشنام داد.

قَدَحٌ قَدْحًا ه: او را عیب کرد، از او بدگویی کرد.

قَدُّهُ قَدًّا ۱ ه السهم: بر تیر پُر چسباند. ۲ ه - الزَّيْشُ:

کناره‌های پُر را گرد و هموار برید. ۳ ه - ه: به پس سر او

زد، به او پشت‌گردنی زد. ۴ ه - الشَّعْرُ: موی را کوتاه و

هموار کرد. ۵ ه - الحجر: سنگ را پرتاب کرد.

القُدُّذُ ۱ ه: ج: قُدَّة. ۲ ه: کیک (حشره).

القُدَّادُ ج: قَاد.

القُدَّافُ: ۱ ه: بسیار پرتاب‌کننده، بسیار بیرون‌افکننده.

۲ ه: ترازو. ۳ ه: منجنیق (وسیله جنگی قدیم برای پرتاب

سنگهای بزرگ یا گلوله‌های نفت‌آلود آتشین) ۵ ه

فلاخن. ۶ ه: هر چیزی که بر آن سوار شوند، مَرَكَب.

القُدَّانُ ج: قُدَّة (معنی ۱، کیک).

القُدَّانُ: ۱ ه: سفیدی موی سر از دو طرف به سبب

پیری. ۲ ه: سفیدی در دو بال پرند.

القُدَّةُ: ۱ ه: مصدر مَرَّه از قَدَّ. ۲ ه: گوش اسب. القِدَّادُ.

القُدَّةُ: ۱ ه: کیک (حشره) ج: قِدَّان. ۲ ه: گوش. گوش

آدمی و اسب. ۳ ه: کرانه شرم زن و دو طرف آن را قَدَّتَان

گویند. ۴ ه: پُر تیر، پُر سوار. ج: قُدَّد.

قَدَّدٌ تَقْدِيدًا (ق ذ ذ) ۱ ه: الشَّعْرُ: روی موهای سر را

چید و آنها را یکسان و یکدست کرد. ۲ ه - الشیء: آن

چیز را هموار و آراسته کرد.

قَدَّرٌ تَقْدِيرًا (ق ذ ر) ۱ ه: او را نسبت به پلیدی داد،

پلید و آلوده‌اش خواند یا شمرد. ۲ ه - الرَّجُلُ: آن مرد به

کارهای ننگ‌آور و پلید دست زد. ۳ ه - الشیء: آن چیز

را پلید کرد.

قَدَعٌ تَقْدِيعًا (ق ذ ع) ۱ ه: او را به فحاشی و بدزبانی



القَدَّاف



القُدَّة

- القَدَمُ** و **القَدَمُ**: فرومایه، خسیس، لثیم.
قَدَفَ **بِ** **قَدْفًا** ۱. الشیءُ أو به: آن چیز را انداخت، پرت کرد. ۲. **بِ** **الحجرِ**: سنگ را پرتاب کرد. ۳. **بِ** **ه** **بالشیءِ**: چیزی به او انداخت. ۴. **بِ** **الرجُلِ**: به او تهمت زد، آن مرد را متهم کرد. ۵. **بِ** **الرجُلِ**: آن مرد قی کرد، استفراف کرد. ۶. **بِ** **بکلامه**: ناسنجیده و نیندیشیده سخن گفت، حرفی پراند. ۷. **بِ** **المَلأخِ**: قایقران با پارو قایق راند. ۸. **بِ** **المُخَصَّنةِ**: زن شوهردار را به زنا متهم کرد. ۹. دشنام داد، ناسزا گفت.
قَدَفَ **بِ** **قَدْوَفًا** ۱. **الرجُلِ**: آن مرد قی کرد. ۲. **بِ** **بقوله**: نسنجیده سخنی گفت، حرفی پرت کرد.
القَدْفُ: ۱. کرانه، جانب، سوی. ۲. جای لغزنده، جای لیز. ۳. دور «ارضی» **بِ** **س** **سرزمین دور افتاده و سرگردان کننده انسان.**
القَدْفُ: ۱. **مص.** ۲. [قانون]: اتهام. ۳. [فقه]: متهم ساختن شوهر زن را به زنا.
القَدْفُ **ج**: **قَدْفَةٌ**.
القَدْفُ **ج**: ۱. **قَدْفَةٌ** و ۲. **قَدْوَفٌ**. ۳. دوری «مکان» **بِ**: جای دور. ۴. «ناقة» **بِ**: ماده شتر تندرو که پیشاپیش شتران رود.
القَدْفَاءُ **ج**: **قَدَيْفٌ** (به معانی ۱ - ۲).
القَدْفَةُ: ۱. کرانه، جانب، سوی. ۲. کنگره بنا. ۳. برآمدگی سرکوه. ۴. سنگ و کلوخ و مانند آن که با دست پرتاب کنند. **ج**: **قَدَفٌ** و **قَدْفٌ** و **قَدْفَاتٌ**.
قَدَلٌ **بِ** **قَدَلًا** ۱. **ه**: به پس سر او زد، به او پشتگردنی زد. ۲. **ه**: او را عیب کرد، از او بدگفت. ۳. **ه**: بر پی او رفت. ۴. **بِ** **فی الأمرِ**: در آن کار کوشید. ۵. از راست منحرف شد و ستم کرد.
قَدَلٌ **بِ** **قَدْوَلًا** (لا) ۱. **الرجُلِ**: آن مرد از راستی منحرف شد و ستم کرد. ۲. **بِ** **فی الأمرِ**: به ناحق در آن کار کوشید، (الر) در آن کار کوشید.
القَدَلُ: عیب، کاستی.
القَدَلُ **ج**: **قَدَالٌ**.
قَدَمٌ **بِ** **قَدَمًا** له من العطاء: به او مال بسیار بخشید.

قَدَمٌ **بِ** **قَدَمًا** الماءُ أو من الماء: آب نوشید، از آن آب نوشید.

القَدَمُ ۱. **ج**: **قَدَمَةٌ**. ۲. مرد بسیار بخشنده و دهش کننده. **ج**: **أَقْدَامٌ**.

القَدَمَةُ: یک بار نوشیدن آب، یک جرعه آب. **ج**: **قَدَمٌ**.
القَدَمُ: ۱. مرد بسیار بخشنده. ۲. چاه پُر آب. ۳. سخت.

القَدْوَرُ: ۱. آن که مردم را پلید و چرکین داند و با آنان نیامیزد و غذا نخورد، مرد بددل و وسواسی **بِ** **ق** **قَدْوَرٌ**. ۲. زنی که از مردان دوری گزیند، زن پاک از تهمت. **ج**: **قَدُّورٌ**.

القَدْوُوفُ: ۱. دور «بلد» **بِ** **س** **سرزمین و شهر دور و دورافتاده**. ۲. کمانی که تیر را به مسافتهای دور اندازد، کمان دورپرتاب، دورپُر. ۳. «ناقة» **بِ**: ماده شتر تیزگام که پیشاپیش شتران رود.

القَدْوومُ: ۱. مرد بسیار بخشنده و دهش کننده. ۲. چاه پُر آب. **بِ** **ق** **القَدَمِ**. **ج**: **قَدَمٌ**.

قَدَى **بِ** **قَدَىً** و **قَدَىً** (ق ذ ی) ۱. **الشیءُ**: در آن چیز خاشاک افتاد. ۲. **بِ** **ت** **عینهُ الرمضِ**: چشم او چرک را بیرون انداخت، دفع چرک کرد.

قَدَى **بِ** **قَدَیَانًا** **القَوْمُ**: آن گروه بیرون رانده شده از شهر بدان شهر آمدند.

قَدَى **بِ** **قَدَیَاتٍ** **ت** **عینهُ**: از چشم او چرک بیرون آمد.
قَدَیٌ **بِ** **قَدَیً** (ق ذ ی) ۱. **ت** **عینهُ**: در چشم او خاشاک افتاد. ۲. **بِ** **الشرابِ**: در شراب خاشاک افتاد.

القَدَیُّ: ۱. خرده گاه و خس و خاشاک که در چشم یا آب یا شراب افتد، خاشاک. **ج**: **أَقْدَاءٌ**. ۲. «هو یغضی علی» **بِ**: او بر ستم شکیبایی می ورزد و شکایتی نمی کند. ۳. «صار الأمرُ **بِ** **فی** **عینهِ**»: (لفظاً) آن کار خار و خاشاکی در چشم او شد، (تعبیراً) آن کار او را ناراحت کرد و او در دفع آن رنج بسیار برد و کوشید.

القَدَیُّ: خاک نرم که در چشم رود. **ج**: **قَدَیٌّ** و **أَقْدَاءٌ**.
القَدَیَّةُ: چشمی که خاشاک در آن رفته باشد **بِ** **قَدَیَّةً**.
القَدَیِّعُ: ۱. بسیار زشت و منفور. ۲. «کلام» **بِ**: سخن

قَرَأَ قَرَوًا (ق ر و) ۱. بالترجم: او را به عمد بانیزه زد.
۲. ه: بر پشت او زد. ۳. الأَمْرُ: آن کار یا موضوع را
پیکیری کرد. ۴. ه أو إليه: آهنگ او کرد.

قَرَأَ قَرَوًا (لا ق ر و) ه أو إليه: آهنگ او کرد، او را
قصد کرد.

القَرَأُ: ۱. پشت. ۲. وسطِ پشت. ۳. کدو. ج: أَقْرَاءُ.

القَرَائِبُ ج: قَرِيبَةٌ.

القِرَاءَةُ: ۱. مصد قَرَأَ. ۲. خواندن کتاب و نوشته،
روخوانی. ۳. مطالعه کردن. ۴. چگونگی خواندن، نحوه
خواندن (از تندخوانی و کندخوانی و بلندخوانی و
آهسته خوانی و دقیق و ژرف خوانی و سطحی خوانی و
مانند آن). ج: قِرَاءَاتٌ. ۵. الأَفْكَارُ: خواندن افکار
دیگران. ۶. سُبْحَتُ البَحْتِ: خواندن بخت و اقبال. ۷. سُبْحَتُ
الكَفِّ أو خطوط اليد: کف‌بینی، خواندن خطوط کف
دست (المو).

القَرَائِحُ ج: قَرِيحَةٌ.

القَرَائِعُ ج: قَرِيحَةٌ.

القَرَائِفُ ج: قَرِيفَةٌ.

القَرَائِنُ ج: قَرِينَةٌ.

القِرَابُ ۱. ج: قَرِيَابٌ. ۲. نیام شمشیر و خنجر و مانند
آن، غلاف. ج: قَرَبٌ و أَقْرِبَةٌ. ۳. ه الشيء: آنچه نزدیک
به اندازه آن چیز باشد.

القَرَائِبِي ۱. ج: قَرِيبٌ. ۲. آنان که در کارها و افکار و
تمایلات به هم نزدیک و وابسته شوند.

القَرَابِيَّةُ: ۱. مصد قَرَبَ. ۲. خویشاوندی، قرابت.

القَرَابِيَّةُ: شبانه راه پیمودن برای رسیدن به آب در
بامدادان.

القَرَابِيَّينُ ج: قَرِيَابٌ.

القَرَاءَةُ ج: قَارِيٌّ.

* به مذهب شافعی و حجازیان: وارد طهر و پاکی شد و خون حیض
بند آمد. به مذهب ابوحنیفه و عراقیان: وارد حیض شد و خون روان
گشت. از آنجا که اصل در «قَرَأَهُ» وقت معلوم است و هر یک از این دو
حالت را وقتی است معلوم بر هر دو حالت متضاد اطلاق شده و هر دو
درست است (لس).

بسیار زشت.

القَدْبِيعَةُ: ۱. مؤنث قَدْبِيعٌ. ج: قَدْبَاعٌ. ۲. دشنام، ناسزا. ج:
قَدْبَائِعٌ.

القَدْبِيفُ ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْدُوفٌ)، پرتاب
شده، انداخته شده. ۲. فعیل به معنی فاعل و صفت
مشبیه (قَادِفٌ)، پرتاب‌کننده، افکننده، اندازنده. و ۳.
آن که سخن زشت و ناسزا از دهانش می‌پراند،
دشنام‌دهنده، فحاش. ج: قَدْبَاءٌ. ۴. دور، پُزَت افتاده. ج:
قَدْبَافٌ.

القَدْبِيفَةُ: ۱. مؤنث قَدْبِيفٌ. ۲. دور. ۳. چیزی که
بیندازند و پُزَت کنند. ۴. گلولهٔ توپ و مانند آن. ۵. ه
الْبَدْوِيَّةُ: بمب دستی، نارنجک. ج: قَدْبَائِفٌ.

القَدْبِيفَةُ: مبلغی از مال که شخص ببخشد. ج: قَدْبَائِمٌ.

القَدْبِيُّ ج: قَدْبِيٌّ.

القَدْبِيَّةُ: چشمی که در آن خاشاک رفته باشد ه قَدْبِيَّةٌ.

القَرْءُ: ۱. هنگام، زمان فراهم آمدن و رسیدن و جمع
شدن چیزی. ۲. یک بار حیض شدن. ۳. قافية شعر. ج:
أَقْرَاءٌ و قَرَوٌ و أَقْرَاءٌ. ۴. أَقْرَاءُ الشَّعْرِ: انواع و بحرهای
مقاصد شعر.

القَرْءَانُ: ۱. قرآن مجید. ۲. خواندن، قرائت. ۳.
[تصوِّف] علم لَنَنِّي اجمالی‌ای که جامع کلیتِ حقایق
باشد.

قَرَأَ قَرَوًا و قِرَاءَةً و قَرَأْنَا ۱. الکتاب: آن کتاب را
خواند. ۲. الکتاب: کتاب یا نوشته را مطالعه کرد، از
نظر گذراند. ۳. الشيء: آن چیز را گیرد آورد و فراهم کرد
و به هم پیوست. ۴. ه عليه السَّلَامُ: به او سلام رسانید.
۵. ه ت الحامِلُ: آبستن زایید.

قَرَأَ قَرَوًا ۱. ت الناقَةُ: ماده شتر حامله شد. ۲. ه
ت الحامِلُ: آبستن زایید. ۳. ت المرأة: خون حیض
آن زن جمع شد و بند آمد، قطع شد. ۴. ه ت المرأة:
خون حیض آن زن روان شد، آن زن حائض شد. (از
اضداد)*

القَرَاءَةُ ج: قَارِيٌّ.

القِرَاءَةُ: ۱. مصدر بیان نوع. ۲. بیماری وبا، مرگامرگی.



القَدْبِيعَةُ



قَدْبِيَّةٌ يَدْوِيَّةٌ

قابل اجرا ۱۷. «صاز الأمر إلى به» : کار به نتیجه رسید و پایان یافت. ج: قرات.

القراضة: ۱. زمینی گود که آب باران در آن گرد آید. ۲. بوستان واقع در زمین پست. ۳. کوتاه. ۴. پست، پایین. ۵. آبی سرد که پس از پختن غذا در دیگ ریزند تا غذا نسوزد و ته نگیرد. ۶. «هُ النَّفْسُ»: عمق روح، ژرفای روان و نفس آدمی. ج: قراض.

القراضة: ۱. آنچه از آش و برنج و مانند آن که در دیگ ته گرفته و سوخته و به آن چسبیده باشد، ته دیگ. ۲. آبی سرد که پس از پختن غذا در دیگ می ریزند تا غذا ته نگیرد و نسوزد.

القراضیط: ۱. ج: قیراط. ۲. هسته نمر هندی.

القراضین: ج: قراض.

القراضی: ۱. خیطا، دوزنده، درزی. ۲. قصاب. ۳. شهرنشین که برای یافتن چراگاه و جستجوی آب و گیاه نیازی به رفتن به صحرا ندارد و در شهر مستقر شده است.

القراض: ج: قراض.

القراضییب: ج: قراضیب.

القراضیم: ج: قراضیم و قراضیم.

القراض و القراضیا: ج: قراض.

القراض: ج: قراض.

القراضة: ج: قراضان.

القراضین: ج: قراضان.

القراض [قانون]: ۱. شرکتی که هر شریک به مقدار سهم خود در آن تعهد دارد، شرکت سهامی با مسئولیت محدود. ۲. مالی که شرکا به شرکت خود وام دهند.

القراضیب: ج: قراضیب.

القراضیب: آن که هرچه یابد بخورد، شکمبار. ج: قراضیب.

القراضیبة: ج: ۱. قراضب. و ۲. قراضوب.

القراضة: ۱. ریزه‌های سیم و زر و پارچه که از دم قیچی می افتد، خرده ریزه دم قیچی. ۲. مال پست و بی ارزش، مال ناچیز.

القراض: ۱. هر چیز خالص و ناب مانند آب و جز آن. ۲. زمین بی آب و درخت.

القراض: ۱. ج: قراضة. و ۲. قراض (معنی ۲).

القراضی: ج: قراض (معنی ۱).

القراضی: آن که در هیچ جنگی حضور نداشته باشد. ۲. شهرنشین یا روستانشینی که هرگز به صحرا و کشتزار نرود. ۳. برکنار، کنار کشیده یا کنار زده از کار. «هو - من الأمر» او ازین کار برکنار است.

القراضیّان [تشریح]: دو تهیگاه، دو طرف خاصره.

القراض: ج: قراض.

القراض: ۱. نوک پستان. ۲. گنیه (حشره). Tick (E). ۳. «نَزَعَتْ - ه» او را فریب دادم.

القراضة: واحد قراض، یک کنه.

قراض الجرب: کنه عامل جرب چهارپایان، کنه شتری. القراض و القراضیج: ج: ۱. قراضح. ۲. قراضحة.

القراضد: ج: قراضد.

القراضد: ج: قراضد.

القراضد: ج: قراضد و قراضد.

القراضید: ج: ۱. قراضود. و ۲. قراضودة. و ۳. قراضیذة.

القراضیج: ج: قراضوغة.

القراضیّات [زیست شناسی]: راسته کنه‌ها.

القراض: ۱. مص قراض. ۲. ج: قراضة. ۳. آرامش‌گاه، قرارگاه.

۴. زمین هموار و پست. ۵. «داز به»: سرای باقی، آخرت. ۶. نغمه‌ای که در آخر هر جزء از اجزاء یک پرده

یا دستگاه موسیقی تکرار شود، برگردان، ترجیع‌بند. ۷. تدبیر و سیاستی که حکومت در پیش گیرد، قرار دولت، حکم دولت. ۸. [قانون]: حکم، رأی، قرار قاضی. و ۹.

«ه» المحکمة، رأی و تصمیم دادگاه. و ۱۰ «ه» الإتهام، کیفرخواست، ادعاینامه. و ۱۱ «ه» الإحالة، حکم ارجاع

پرونده، قرار اعاده دادرسی. و ۱۲ «ه» التحصیل: قرار دریافت، حکم دریافت. و ۱۳ «ه» التأمین: قرار تأمین مالی. و ۱۴ «ه» الترفیض: حکم رد. و ۱۵ «ه» تعیین التالیف: حکم انتقال مالکیت (در املاک

مصادره‌ای)، حکم واگذاری. و ۱۶ «ه» التافذ: حکم



قراض الجرب



القراضیا

قَرْم: قَرْمِص: مردی که هر چیزی را برای خود بگیرد، یا هرچه پیشش آید بگیرد - قَرْمِص (معنی ۲).
 القراضيب: ج: قَرَضَاب.
 القراط ۱ ج: قَرَط. ۲ چراغ. ۳ روشنایی چراغ. ۴ آتش. ۵ کناره فتیله چراغ که سوخته باشد.
 القراطيب: بَرْنَدَه، بَرْنان «سيف س»: شمشیر بَرْنان.
 القراطیة: بخشی از سر و کناره فتیله چراغ که سوخته شده باشد و بریده شود.
 القراطيس: ج: قَرَطَس.
 القراطيط: ج: قَرَطاط و قَرَطاط.
 القراطيف: ج: قَرَطَف.
 القراطيل: ج: قَرَطَل.
 القراطيس: ج: قَرَطاس و قَرَطاس.
 القراف: ج: قَرَف (معنی ۲).
 القرافة: زن ترسو. ج: قَرائف.
 القرافة: پوست درخت.
 القرافيس: مرد چالاک و نیرومند و ستبر.
 القرافیسة: دزدانی که آشکارا دزدی و غارت کنند.
 القراقير: ج: قَرَقِر.
 القراقير و القراقيری: حادی خوش‌آواز که شتران را به آواز حدی براند.
 القراقیسة: ۱ زن پُر حرف، و زاج. ۲ زن زبان‌آور و سخنگوی قوم خود - شَقِیْقَة (معنی ۲).
 القراقیع: ج: قَرَقَعَة.
 القراقیف: خروس بلند آواز.
 القراقیر: ج: ۱ قَرَقُور و ۲ قَرَقُور.
 القراقینص: ج: قَرَقُوص.
 القراقینف: ج: قَرَقُوف.
 القرام: نوعی درخت روینده در باتلاق با میوه‌ای خوراکی که از آب آن شرابی تهیه می‌کنند، درخت ریزوفوراسه.
 القرام (S) Rhizophora
 القرام ۱ ج: قَرْمَة. ۲ جای بریدن بینی شتر. ۳ پارچه و پرده نازک. ۴ پرده سرخ. ۵ پارچه‌ای ستبر از پشم رنگارنگ که از آن پرده و جز آن بدوزند (الر). ج:

قَرْم.
 القَرَمَة: ۱ آنچه از نان که به دیواره تنور چسبیده باشد، نان سوخته به تنور چسبیده. ۲ بالای قسمت پینه بسته سینه شتر، سینه شتر. ۳ عیب، کاستی. ۴ پوست پاره بریده از بینی شتر.
 القرامید: ج: قَرْمَد.
 القرامیص: ج: قَرْمِص.
 القرامیطة: ج: قَرْمَطِی، فرقه‌ای تندرو پیروان ابو سعید جَنابی (گناوه‌ای) از باطنیان که بر ضد خلافت بنی عباس قیام کردند و نفوذشان در قسمتهایی از جزیره‌العرب و عراق و سوریه گسترش یافت، فرمطیان.
 القرامیل ۱ ج: قَرْمِل. ۲ آنچه زنان بر موی خود بندند، گیسوبند.
 القرامید: ج: قَرْمُود و قَرْمِید.
 القرامینص: ج: قَرْماص و قَرْمُوص و قَرْمِص.
 القرامیبط: ج: قَرْمُوط.
 القرامیبات [گیاه‌شناسی]: خانواده گیاهی ریزوفوراسه‌ها. - قَرَام.
 القیران ۱ ج: قَرَن (معانی ۵ و ۶) و ۲ قَرَن. ۳ مص قازَن و قَرَن. ۴ بندی که با آن دست و پای اسیر را بندند. ۵ ریسمانی که با آن شتر را می‌کشند. ۶ رسنی از لیف خرما و جز آن که گردن دو گاو شخم‌زن را با آن با هم می‌بندند. ۷ زناشویی، همسری، عروسی. ج: قَرَن.
 ۸ [نجوم]: گرد آمدن دو ستاره در یک برج، و اصطلاحاً به نحو اطلاق: اجتماع زحل و مشتری باشد. ۹ [علم احکام نجوم]: السَّغْدِیْنِ أو السَّغْدِیْنِ: جمع دو اختر فرخنده‌فال یا دو اختر شوم‌فال در یک برج. ۱۰ با هم آوردن حج و عمره در یک احرام.
 القرائی (قَرانا): ۱ زهی که از تابیدن چرم شتر سازند. ۲ نزدیک. ۳ «جاءوا س»: بهم پیوسته آمدند.
 القرائیا یو معد: درخت و میوه زغال‌اخته.
 القرائیس: ج: قَرِناس.
 القرائینص: ج: قَرْنُوص.
 القرائیات [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی زغال‌اخته.

قَرْم.
 القَرَمَة: ۱ آنچه از نان که به دیواره تنور چسبیده باشد، نان سوخته به تنور چسبیده. ۲ بالای قسمت پینه بسته سینه شتر، سینه شتر. ۳ عیب، کاستی. ۴ پوست پاره بریده از بینی شتر.
 القرامید: ج: قَرْمَد.
 القرامیص: ج: قَرْمِص.
 القرامیطة: ج: قَرْمَطِی، فرقه‌ای تندرو پیروان ابو سعید جَنابی (گناوه‌ای) از باطنیان که بر ضد خلافت بنی عباس قیام کردند و نفوذشان در قسمتهایی از جزیره‌العرب و عراق و سوریه گسترش یافت، فرمطیان.
 القرامیل ۱ ج: قَرْمِل. ۲ آنچه زنان بر موی خود بندند، گیسوبند.
 القرامید: ج: قَرْمُود و قَرْمِید.
 القرامینص: ج: قَرْماص و قَرْمُوص و قَرْمِص.
 القرامیبط: ج: قَرْمُوط.
 القرامیبات [گیاه‌شناسی]: خانواده گیاهی ریزوفوراسه‌ها. - قَرَام.
 القیران ۱ ج: قَرَن (معانی ۵ و ۶) و ۲ قَرَن. ۳ مص قازَن و قَرَن. ۴ بندی که با آن دست و پای اسیر را بندند. ۵ ریسمانی که با آن شتر را می‌کشند. ۶ رسنی از لیف خرما و جز آن که گردن دو گاو شخم‌زن را با آن با هم می‌بندند. ۷ زناشویی، همسری، عروسی. ج: قَرَن.
 ۸ [نجوم]: گرد آمدن دو ستاره در یک برج، و اصطلاحاً به نحو اطلاق: اجتماع زحل و مشتری باشد. ۹ [علم احکام نجوم]: السَّغْدِیْنِ أو السَّغْدِیْنِ: جمع دو اختر فرخنده‌فال یا دو اختر شوم‌فال در یک برج. ۱۰ با هم آوردن حج و عمره در یک احرام.
 القرائی (قَرانا): ۱ زهی که از تابیدن چرم شتر سازند. ۲ نزدیک. ۳ «جاءوا س»: بهم پیوسته آمدند.
 القرائیا یو معد: درخت و میوه زغال‌اخته.
 القرائیس: ج: قَرِناس.
 القرائینص: ج: قَرْنُوص.
 القرائیات [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی زغال‌اخته.



القراقیر



القراقیر

القَرَاهِبُ : ج : قَرَهَبٌ.

القَرَاهِنِدُ ج : قَرَهْدٌ.

القَرَاوِنِجُ ج : قِرْوَانُج و قِرْبَانِج.

القَرَايَا ج : قَرِيَّةٌ.

قَرَبٌ ۱ قَرَباً ۱ السيف : شمشیر را در نیام کرد، غلاف کرد. ۲ - ه : برای آن نیام ساخت.

قَرَبٌ ۱ قَرَابَةٌ منه : با او خویشاوندی یافت.

قَرَبٌ ۱ قَرَباً و قَرَبَاناً و قَرَابَةً و قَرَبَاناً و قَرَبِي و قَرَبِيَّةٌ : ۱ نزدیک آمد. ۲ - ه منه او إليه : به او نزدیک شد.

قَرَبٌ ۱ قَرَباً و قَرَبَاناً و قَرَبَاناً ۱ - ه : به آن نزدیک شد. ۲ - ه الشیء : به آن چیز پیوست. ۳ - ه الرجل المرأة : آن مرد با آن زن هماغوشی کرد.

قَرَبٌ ۱ قَرَباً : تهیگاه او درد گرفت، از درد پهلو رنج برد.

القَرَبُ : ۱ نزدیک. ۲ تهیگاه، پهلو. ۳ جاهی که آیش نزدیک باشد. ج : اقرب. ۴ شبانه راه رفتن تا بامداد به

آب برسند.

القَرَبُ ج : قَرَبَةٌ.

القَرَبُ ج : قَرَبَةٌ.

القَرَبُ ۱ ج : اقرب. ۲ پهلو، تهیگاه. ج : اقرب.

القَرَبُ : ۱ مص قَرَبٌ و قَرَبٌ. ۲ نزدیک. ۳ تهیگاه، پهلو. ج : اقرب.

القَرَبِي (قَرَباً) : ۱ مؤنث اقرب. ۲ مص قَرَبٌ. ۳ خویشاوندی، قرابت. ج : قَرَبٌ.

القَرَبَانُ : ۱ ظرفی که محتویاتش نزدیک به پُری رسیده باشد. ج : اقرب. ۲ مقرب و همدم و همنشین

پادشاه. ج : قَرَابِينٌ.

القَرَبَانُ : ۱ قربانی، آنچه با تقدیم آن به نیازمندان به درگاه خدا تقرب جویند. ۲ [در مسیحیت] نان و شرابی

که در مراسم عشاء رتانی کشیش به مؤمنان می دهد. ۳ ندیم و همنشین مقرب و خاص سلطان. ج : قَرَابِينٌ.

القَرَبِيَّةُ ج : قَرَابٌ (به معانی ۱ - ۴).

القَرَبِيَّةُ : ۱ طاعت و اعمال نیک و آنچه موجب تقرب به خدای تعالی گردد. ج : قَرَبٌ و قَرَبَاتٌ. ۲ نزدیکی به

کسی یا چیزی یا به حد و اندازه ای مکانی یا زمانی. ه فی

الإناء ۱ : ظرف نزدیک به پُر شدن است.

القَرَبِيَّةُ : ۱ مص قَرَبٌ. ۲ عباداتی که وسیله تقرب به پروردگار عالم است. ج : قَرَبٌ و قَرَبَاتٌ. ۳ خویشاوندی،

نزدیکی و پیوند خانوادگی نسبی یا سببی.

القَرَبِيَّةُ : ۱ مشک آب و دوغ و مانند آن، خیک. ج : قَرَبٌ و قَرَبَاتٌ و قَرَبَاتٌ و قَرَبَاتٌ. ۲ ه لَقِيْتُ منه عَرَقٌ ۱ - ه : از آن

رنج و سختی دیدم.

القَرَبِيَّةُ : بخش برآمده و قوسی شکل زین، کوهه زین، قَرَبِيَّةُ : ج : قَرَابِينٌ.

قَرَبٌ ۱ قَرَباً ۱ الطعام : خوب و بد به هر نحوی بود غذا را خورد. ۲ - ه الإمْرُ : آن کار بر او دشوار شد.

قَرَبٌ ۱ قَرَباً ۱ الدَّمُ : خون بر روی هم خشک شد، یا در میان زخم خشکید، یا خون زیر پوست کبود شد و سپس خشکید، خون مردگی پیدا کرد. ۲ - ه الظَّفَرُ :

خون زیر ناخن مردو کبود شد. ۳ - ه الرجلُ : چهره آن مرد از خشم یا اندوه دگرگون شد. ۴ رنج کشید و

خاموش ماند.

قَرَبٌ ۱ قَرَباً ۱ الجرحُ : خون در میان زخم خشک شد. ۲ از اندوه یا خشم چهره او دگرگون شد. ۳ - ه

الظَّفَرُ : زیر ناخن خون جمع و خشک شد، خون مردگی پیدا کرد.

القَرَبَاتُ : ۱ مص قَرَبَاتٌ. ۲ بسته و منجمد، خشک، یخ. القَرَبَاتُ (وقر) : ۱ مص و قَرَبٌ و قَرَبَاتٌ. ۲ سنگینی، وقار. ۳

اهل و عیال. ۴ هنگام بیماری. ۵ پیرمرد. ۶ گله بزه. قَرَبَاتٌ ۱ قَرَبَاتاً ۱ الأمرُ : کار بر او سخت شد.

قَرَبَاتٌ ۱ قَرَبَاتاً ۱ الرجلُ : آن مرد از شدت کار و سختی کسب برافروخته و رنجور شد، رنج و سختی کشید و

کاسی کرد.

قَرَحٌ ۱ قَرَحاً ۱ - ه : به او زخمی عمیق زد. ۲ - ه البئزُ : در جای بی آب چاه کند. ۳ - ه بالحقِ : به حق نزد او

آمد، به حق استقبالش کرد.

قَرَحٌ ۱ قَرَحاً و قِرَاحاً ۱ الفرسُ : اسب دندان درآورد، تمام دندان شد. ۲ - ه الناقَةُ : آبستنی شتر

آشکار شد.



القَرَبِيَّةُ



القَرَبِيَّةُ

۲. قَرَحٌ - قَرَحًا ۱. یَدُه: دست او زخم درآورد. ۲. ت سَرُّ الطِّفْلِ: دندان کودک نزدیک شد که درآید. ۳. - الفَرَسُ: اسب کاملاً دندان درآورد، تمام دندان شد. ۴. - قَلْبُه لاشيء: دلش برای آن چیز از اندوه ریش شد.

الفَرَحُ: ۱. مصد قَرَحٌ. ۲. حالت زخم‌داری، وضع و ظاهر بدنی که پر از زخم باشد.

الفَرَحُ: زخم‌دار، زخمی، پُر زخم.

الفَرَحُ: ۱. مصد قَرَحٌ. ۲. اثر و نشان زخم جنگ‌افزاری بر روی تن. ۳. زخم. ۴. جوشی چرکین که بر پوست بدن ظاهر شود. ۵. جَرَبٌ سخت که گوساله و شتر بی‌چه را می‌کشد، بیماری گال. ج: قَرُوح.

الفَرَحُ ج: قَرُوحَةٌ.

الفَرَحُ ۱. ج: أَقْرَحٌ و قَرَحَاءٌ. ۲. آغاز چیزی هه‌وی - العشرین من العمره: او در آغاز بیستمین سال عمر است. ۳. نخستین آبی که از چاه نو‌کنده درآید. ۴. سه شب نخستین ماه قمری. ۵. زخم. ج: أَقْرَاحٌ.

الفَرَحِيُّ (قَرَحًا) ج: قَرِيحٌ (معنی ۱).

القَرَحَاءُ: ۱. مؤنثٌ أَقْرَحٌ. ۲. باغی که در میان سبزه‌های آن گل‌های سفید باشد. ج: قَرِحٌ.

القَرَحَانُ: آن که تنش پُر زخم و جوش باشد، جوش جوشی، زخمناک، زخمو.

القَرَحَانُ: ۱. زخمناک، زخمی (برای مفرد و جمع) هه‌و - و هُم - ۲. آن که هرگز به جنگ نرفته باشد. ۳. شتری که هرگز جَرَبٌ نگرفته باشد. ۴. هانتٌ - من الأمره: تو از این کار برکناری.

القَرَحَةُ: ۱. مصدر مَرَه از قَرَحٌ و قَرِحٌ. ۲. زخم کهنه و چرکین - قَرُوحَةٌ (معنی ۲). ج: قَرَاحٌ.

القَرُوحَةُ: ۱. آغاز بهار یا زمستان. ۲. زخم کهنه و چرکین - قَرُوحَةٌ (معنی ۲). ۳. اندک سپیدی در پیشانی اسب غیر سفید که کوچکتر از غَرَه (یک درهم) و مثلاً به اندازه پشت ناخنی باشد. ۴. سرور، مهتر، بزرگتر هه‌و - أصحابه، او بزرگتر و مهتر یاران خویش است. ج: قَرِحٌ.

قَرَدٌ - قَرَدًا ۱. المَالُ: مال را فراهم آورد، کسب کرد.

قَرَدٌ - قَرَدًا ۱. الجِلْدُ أو الأَدِيمُ: پوست یا چرم کرم خورده و فاسد شد. ۲. - الكَحْلُ فی العین: سرمه در چشم دانه دانه و ریز ریز شد (به گویش عامهٔ تهرانی): دون دون شد. ۳. - ت أسنانه: دندانهای او کوچک و چسبیده به لثه بود، یا شد. ۴. - العُلْكُ: سَقَز (آدامس) بدمزه شد. ۵. به زمین چسبید. ۶. - الشَّعْرُ: موی پیچیده و مجعد شد. ۷. - الرَّجُلُ: آن مرد در سخن درماند و خاموش شد. ۸. خوار و بی‌مقدار گردید. ۹. - العَجْمَلُ: شتر کهنه زده شد، پُر کهنه شد - قَرَدٌ.

قَرَدٌ - قَرَادَةٌ: کوتاه و زشت شد.

القَرَدُ: ۱. مصد قَرَدٌ. ۲. ریزه‌های پشم و کرک و کتان که می‌ریزد. ۳. شاخه‌های خرمایی که برگهای آن را کنده باشند. واحد آن قَرْدَةٌ است. ۴. پاره ابرهای کوچک پراکنده که به هم نمی‌بندد. ۵. لکنت و گرفتگی زبان.

القَرِدُ: ۱. شتر پُر از کهنه. ۲. ابر درهم برآمده و روی هم نشسته ۳. «رَجُلٌ - القَم»: مردی که دندانهایش به‌طور طبیعی ریز بوده و یا به سبب ساییدگی فرسوده و ریز شده باشد، ریزدندان، خَرَدندان.

القَرْدُ: ۱. مصد قَرَدٌ. ۲. کوتاه زشت. ۳. [تشریح] ف مع گردن (المن)، گویشی از کَرْد (لس) که معرَب و مخفَف گردن فارسی است - الكَرْدُ. ج: قَرَادٌ.

القَرْدُ ج: ۱. قَرْدٌ. و ۲. قَرْدَةٌ.

القَرْدُ: میمون، بوزینه. ج: قَرُودٌ و قَرْدَةٌ و أَقْرَادٌ و قَرْدٌ و قَرْدَةٌ. مؤ: قَرْدَةٌ. ج مؤ: قَرْدٌ.

القَرْدُ ج: قَرُودٌ.

القَرْدُ ۱. کهنه، حشرهٔ خون‌آشام که به پوست بدن می‌چسبد، ۲. کهنه ریز. واحد آن قَرْدَةٌ است.

القَرْدَا ح و القَرْدَا حِي: تعمیرکنندهٔ جنگ‌افزار.

القَرْدَانُ ج: ۱. قَرَادٌ. ۲. قَرْدَةٌ.

القَرْدَةُ: واحد قَرْدٌ.

القَرْدَةُ و القَرْدَةُ ج: قَرْدٌ.

القَرْدَةُ: مؤنث قَرْدٌ، میمون ماده. ج: قَرْدٌ.



القَرْدُ:



قرذوب



القرنج



قرذ الهند المقدس

پشت انسان، نیمه فوقانی پشت. ۳ سوز و سختی
زمستان. ۴ بالای کوه، فراز کوه. ج: قرادیند.
القرذوغة: گوشه شکاف کوه. ج: قرادینج.
القرذوئدة: ۱ خط میان پشت انسان. ۲ بالای کوه. ۳
سر کوه. ۴ شخص درشت‌گفتار. ج: قرادیند.
القرذوب: گیاه هفت‌بند.

قری قراراً و قزوراً و قزراً و تقراراً و تقررة ۱ فی
المکان: در آنجا ماند و سکنی گزید، در آنجا قرار و آرام
گرفت. ۲ - علی الأمر: بر آن کار پایداری ورزید.

قری قزراً الیوم أو غیره: آن روز یا جز آن سرد شد.
قری قزراً و قزوراً ۱ القذر: در دیگ آب سرد ریخت.
۲ - علیه الماء: بر روی او آب ریخت. ۳ - الکلام فی
أذنیه: در گوش او سخن گفت تا او را از اندیشه‌ای که
دارد منحرف کند.

قری (لا ت) قررة و قزراً و قزورة ۱ ت عینہ:
چشمش از شادمانی و خرسندی او خبر داد، شادمان و
آسوده دل شد. ۲ - الرجل عیناً: آن مرد آنچه را
آرزو داشت به چشم دید و خوشحال شد.

قری قزوراً ۱ ت الحیة: مار صدا داد، فیش فیش یا
خش خش کرد. ۲ - ت الدجاجة: مرغ از آواز
باز ایستاد، آوازش را برید (از اضداد). ۳ - ت الحیة أو
الدجاجة: مار یا مرغ بانگ کرد (الر).

قری قزراً و قزراً مجزاً: آن مرد سرمایه شده، او را
سرما زد.

القر: ۱ مصر قز و قز. ۲ جهازی بین زین و بالان که بر
ستور نهند و مردان بر آن نشینند. ج: قزور. ۳ هودج.

۴ - الثوب: چین و شکن جامه. ۵ «یوم قر»: روزی
سرد. ج: قرار. ۶ «یوم القر»: روز یازدهم ذی‌حجه که
حاجیان پس از عید قربان آن روز را در منی می‌مانند.
۷ «القرتان»: صبح و شام.

القر: ۱ سردی، سرما. ۲ درنگ و ایستادن و آرام و
قرار گرفتن در جایی. ۳ مرد ماندگار در جایی، مستقر
شده، قرار گرفته. ۴ آن که به هرچه خواهد برسد. ۵
حشره‌ای کوچک و دراز که مانند نخ بر روی آب شنا

القرذة: یک کنه. ج: قزدان.

قرذخ قرذخة: ۱ به بدهکاری خود اعتراف کرد. ۲
خود را خوار و حقیر ساخت.

القرذخ: میمون بزرگ‌جثه، میمون درشت‌اندام،
بابون: - قرذوخ ج: قرادینج.

Baboon, Drill (E)

القرذخة: ۱ مصر. ۲ تعمیرکاری جنگ‌افزار. ۳
برجستگی غضروفی در حلقوم، سیب‌بایا دم - قرذخة.
ج: قرادینج.

القرذخة - قرذخة.

القرذد: ۱ زمین بلند و سخت. ج: قرادید. ۲ هجاء
بالحدیث علی - ۵: سخن را به صورت خود و آن گونه
که می‌بایست و می‌شایست، آورد و بیان کرد.

قرذس قرذسة ۱: آن را استوار کرد. ۲ - به او
اعتماد کرد. (الر). ۳ - جزو الکلب: توله سگ را صدا
کرد، پیش خواند، (در تداول عامه) موج کشید.

القرذسة: ۱ مصر. ۲ درشتی، سختی، صلابت،
شدت.

قرذع قرذعة ۱: به گردن او زد، ۲ - الرجل: آن
مرد گردن کج کرد و خوار و بی‌مقدار شد.

القرذع و القرذع: شپشک شتر و ماکیان، کنه شتر و
مرغ (قا، منت). ج: قرادینج.

القرذعة: ۱ مصر. ۲ خواری.

القرذعة: گردن. ج: قرادینج.

قرذ المغرب: بوزینه شمال افریقا، میمون بی‌دم، عنتر.
Barbary ape (E)

قرذ الهند المقدس: بوزینه دراز‌دم، بوزینه هندی
مقدس. Semnopithecus (S)

القرذوح: میمونی از میمونهای دم‌دراز افریقایی که
سر و پوزه‌ای کشیده همانند سگ دارد - قرذخ.

Baboon (E), Papio (S)

القرذود: ۱ زمین بلند و سخت. ۲ میانه تیغه پشت
انسان. ج: قرادیند.

القرذودة: ۱ زمین بلند و سخت. ۲ قسمت بالایی

بر تو و خدا خانه‌ات را به تو نزدیک گرداند. ۶. - الفرس: اسب به (تقریب) نوعی دویدن با گامهای نزدیک به هم، دويد. ۷. از درد پهلو ناليد. ۸. دست بر پهلو خود نهاد. القَرَب ج: قارب (به معنی ۱-۴).

القَرَّة: ۱. مصدر بیان نوع بر وزن فِعْلَة. ۲. سردی، سرما. ۳. سرما خوردن. ۴. قورباغه (الر) (تسمیه براساس صوت طبیعی) - قَرَّة (معنی ۶).

القَرَّة: ۱. مصد قَرَّ. ۲. (لفظاً) آنچه چشم را خنک کند و التهاب آن را فرو نشاند و از نگرانی درآورد «قَرَّة العين» (تعبیراً) نور دیده، نور چشم، عزیز. ۳. چسبیده به ته دیگ و قابلمه. ۴. گیاه بولاغ اوتی، تره تیزک آبی، آب تره خوراکی Nasturtium Officinal (E) ۵. «ابو قَرَّة» (جانور) آفتاب پرست، جزیا. ۶. قورباغه (الر) (تسمیه براساس صوت طبیعی) - قَرَّة (معنی ۴).

قَرَّحَ تَقْرِیحاً (ق ر ح) ۱. البتر: چاه را بسیار ژرف کند. ۲. - العمل یده: کارد دست او را زخم کرد. ۳. - النبات: برگهای گیاه نوک زد، سر برگها بیرون آمد. ۴. - ت الأرض: گیاه زمین شروع به روییدن کرد. ۵. - ت سنّ الطفلی: نزدیک شد که دندان کودک درآید.

القَرَح ج: قارح (معنی ۱-۳).

قَرَدَ تَقْرِیداً (ق ر د) ۱. البعیر: کنه‌های شتر را بر کند. ۲. - الكحل فی العين: سورمه را در چشم پراکند، پاشید. ۳. - الشیء: مزه آن چیز را بد کرد، آن را بدمزه کرد. ۴. - الرجل: آن مرد را به کوتاهی قد و زشتی نسبت داد. ۵. - ه: او را فریفت. ۶. - الشَّعَر: موی را پیچ و تاب داد، مجعد کرد، فر زد. ۷. - الرجل: آن مرد درماند و خاموش شد، سخن گفتن نتوانست. ۸. - له: برای او فروتنی و اظهار عجز کرد. ۹. به زمین چسبید. ۱۰. خوار و بی مقدار گشت.

قَرَّرَ تَقْرِیراً (ق ر ر) ۱. الأمر: آن کار را برقرار و استوار ساخت. ۲. - عنده أو له الخبیر: آن خبر را بررسی و تحقیق کرد. ۳. - الشیء فی المكان: آن چیز را در آنجا پابرجا و استوار کرد. ۴. - ه بالذنب: او را واداشت که به گناهش اقرار و اعتراف کند. ۵. - ه علی الحقی: او

می‌کند و از پروازش صدایی چون «قَرَّ قَرَّ» برمی‌آید. القَرَى (قَرَا): حادثه‌ای دشوار که با وجود پیشگیری و پس از تمام تدابیر واقع شود. سختی‌ای که پس از خویشنداری و اجتناب روی دهد.

القَرَاء صیغة مبالغة: خوشخوان، نیکوخواننده. ج: قَرَأُون.

القَرَاء ۱. ج: قارئ. ۲. مرد عابد و پارسا. ج: قرائی و قَرَأُون.

القَرَات: بهترین و خوشبوی‌ترین نوع مُشک. واحد آن قَرَاة است.

القَرَاش ج: قارش.

القَرَاص: ۱. گیاه گزنه. واحد آن قَرَاصة است. ۲. «أحمر» - رنگ بسیار سرخ. ۳. «لجام» - افسار بسیار سخت که دهان شتر را ببازارد. ۴. بابونه (الر).

القَرَاصة: یک بوته گزنه.

القَرَاصِیَات [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی گزنه‌ها.

القَرَاصة: ۱. مؤنث قَرَاص - قَرَص. ۲. مرد یا زن بسیار غیبت‌کننده و عیبجوی مردمان (علامت مبالغه است - مقدمه ص ۳۰). ۳. حشره‌ای که پشم را می‌جود و تگه تگه می‌کند.

القَرَاط: قیراط.

القَرَاظ: فروشنده (قَرَظ) برگ درخت سالم (صمغ عربی).

القَرَاع: ۱. بسیار و سخت کوبنده. ۲. سپر. ۳. بسیار سخت و سفت. ۴. دارکوب.

القَرَان: آبگینه، شیشه بزرگ مسطح. ج: قَرَارِین.

القَرَان ج: قارن.

قَرَبَ تَقْرِیباً و تَقْرِیةً (ق ر ب) ۱. ه أو الشیء: او یا آن چیز را نزدیک گرداند. ۲. - ه الحاکم: حکمران او را از خاضان و نزدیکان خود ساخت. ۳. - القربان لله: حیوان را برای نزدیکی به خدا سر برید. ۴. - ه الکاهن: کاهن به او قربانی خواند، کشیش آیین عشای رتانی را برگزار کرد و او را مشمول آن ساخت. ۵. - ه: او را دعا کرد و گفت: حیاک الله وقرب دازک، درود و تحیت خدا



قَرَا



القَرَاص



القَرَاة

را به حقیقت معترف کرد، وادار کرد که به حق گردن نهد.

قَرَشٌ تَقْرِيشاً (ق ر س) ۱ ه البرد: سرما آن را خشک کرد. سرما دستش را چنانی بی حس و حرکت کرد که نتوانست کار کند. ۲ ه: آن را منجمد کرد.

قَرَشٌ تَقْرِيشاً (ق ر ش) ۱ ه: آن را پاره پاره کرد. ۲ ه: لعیاله: برای خانواده‌اش روزی کسب کرد. ۳ ه: بینهم: میان آنان دُو به هم زنی کرد و آنان را بر ضد یکدیگر تحریک کرد و برانگیخت. ۴ ه: او را منسوب به قریش ساخت، یا قریشی کرد.

قَرَصٌ تَقْرِيصاً (ق ر ص) ۱ ه: در غیبت کردن از او زیاده‌روی کرد. ۲ ه: العجین: خمیر را چانه چانه کرد، تبدیل به (قَرَص) کرده کرد. ۳ ه: الشیء: آن چیز را تگه تگه کرد. ۴ ه: الماء: آب را چنان سرد کرد که سردیش آزاردهنده و گزنده شد، به درجه گزنده‌ای سردش کرد.

قَرَطٌ تَقْرِيطاً (ق ر ط) ۱ ه الشیء: آن چیز را تگه تگه و ریز ریز کرد. ۲ ه: الخضرة: سبزی قورمه را ریز کرد. ۲ ه: المرأة: به گوش آن زن (قَرَط) گوشواره کرد. ۳ ه: الفرس: اسب را لگام زد. (الر) لگام اسب را (گوشواره‌وار) فروهشت و پشت گوش حیوان افکند. ۴ ه: السراج: فتیله چراغ را از سوختگی و سیاهی زدود تا روشن‌تر شود. ۵ ه: علیه: به او اندک اندک بخشید. ۶ ه: الیه رسولاً: شتابان فرستاده‌ای نزد او فرستاد.

قَرَطٌ تَقْرِيطاً (ق ر ط) ۱ ه: او را در ایام حیاتش - به حق یا باطل - ستود. ۲ ه: الكتاب: محاسن و مزایای آن کتاب را توصیف و بیان کرد، بر آن کتاب تعریف و تفریط نوشت، مزایا و خوبیهای آن را بازگفت.

قَرَعٌ تَقْرِيعاً (ق ر ع) ۱ ه: او را سرزنش کرد، با او تندی کرد. ۲ ه: القوم: آن گروه را هراسان و ناآرام ساخت. ۳ ه: الشعز: موی را تراشید. ۴ ه: کچلی یا جوشهای او را درمان کرد. ۵ ه: المكان: آنجا را خالی رها کرد.

قَرَمٌ تَقْرِيماً (ق ر م) ۱ ه: او را به خوردن واداشت، به

کودک غذا خوردن آموخت. ۲ ه: الفحل: شتر نر را سوار نشد و به بارکشی نگماشت و آن را برای گشن‌گیری آزاد گذاشت.

قَرَنٌ تَقْرِيناً (ق ر ن) الشیء بالشیء: آن چیز را به چیز دیگر نیک پیوند داد.



القَرینت: مارماهی.

القَرینت فَعِيلٌ برای مبالغه، مهتر، آقا، سرور.

قَرَزٌ قَرَزاً ۱ ه: او را نیشگونی نرم گرفت. (برای نیشگون محکم قَرَصَ گویند). ۲ ه: التراب: خاک و مانند آن را با سر انگشتان گرفت.

القَرَز: ۱ ه: مص. ۲ زمین درشت و سخت. ۲ ه: تپه، پشته. ج: قَرُوز.

القَرَزَة: یک مشت از هر چیز، مشتی گندم و جو و مانند آن.

قَرَزَمٌ قَرَزَمَةً شعره: شعرش را بدگفت، شاعر شعری سست و بد سرود.

قَرَسٌ قَرَساً ۱ ه البرد: سرما سخت شد. ۲ ه: سرد شد. ۳ دست و پایش از شدت سرما چنان خشک شد که نتوانست کار کند.

قَرَسٌ قَرَساً و قَرُوساً: ۱ ه الماء: آب یخ بست. ۲ ه: الماء: آب را بسیار سرد گرداند (لازم و متعدی). ۳ ه: البرد: سرما سخت شد.

قَرِسٌ قَرِساً: ۱ ه الماء: آب از سرما یخ زد. ۲ ه: الرجل: آن مرد چنان سرمازده شد که نتوانست با دست کار کند.

قَرِسٌ قَراسَةً ۱ ه البعیر: شتر ستبر و سخت‌اندام شد. ۲ ه: الشیء: آن چیز قدیمی و ارزنده شد.

القَرَس: ۱ ه: مص قَرَس. ۲ ه: آب و هر چیز یخ زده. ۳ ه: سرمای شدید (الر). ج: أقراس.

القَرَس: ۱ ه: مص قَرَس. ۲ ه: سرمای سخت.

القَرَس: پشه ریز، پشه خاکی.

قَرَشٌ قَرَشاً: ۱ ه: آن را برید. ۲ ه: الأشیاء: چیزها را از اینجا و آنجا برد آورد و به هم پیوست. ۲ ه:

لعیاله: برای خانواده خود کاسی کرد و چیزی به دست

در گُل آذین مرکب، گل‌هایی که پرچم آنها مستقیماً بر روی طبق گل قرار دارد. ج: اقراص و قِراص و (قا، منت) قَرَض و قِرَضَة. ۷. طَبَّی: قرص دارویی، حَب. الْقِرْصَاةُ: ۱. بادفر، نوعی فیرفیره گرد کودکانه. ۲. زن و ماده شتر گرد اندام که گویی گوی چوگان است، گرد و قَلَمبه.

الْقِرْصَانُ مع: دزد دریایی. ج: قِرَاصِن و قِرَاصِنَة.

قَرَضِب قَرَضِبَة ه: آن را پاره پاره کرد.

الْقِرْصَة ج: قَرَض.

الْقِرْصَة: ۱. قرص کوچک، گردۀ خُرد. ۲. گردۀ نان. ج: قَرَض.

قَرَضَع قَرَضَعَة ۱. الکتاب: نوشته را با خطی ریز و نزدیک به هم نوشت. ۲. الرجل: آن مرد خود را جمع و جور کرد و درهم شد و پنهان گردید. ۳. الرجل فی ثیابه: آن مرد را در جامه‌اش پیچید و به او فشار آورد. ۴. ه: به او (گیاه قِرْضَع) سفیدخار خوراند. ۵. از خست و بخل تنها غذا خورد. ۶. ه: فی بیته: در خانه نشست و جمع شد. ۷. ه: ت المرأة: آن زن به زشتی راه رفت گویی می‌خواهد خود را پنهان کند.

القِرْضَع و القِرْضَعَتِی و القِرْضَعَتَة: گیاهی خاردار به انواع گوناگون که نوعی بلند و سفید و پربزرگ است و برگ‌های آن را با نمک و سرکه می‌خورند، گیاه سفیدخار، شجرة ابراهیم، ایرنج، (در تداول مازندران) زولنگ، ششاک.

قَرَضَف قَرَضَفَة ۱. ه: او را شتاباند، به شتاب واداشت. ۲. شتافت، شتاب کرد (متعدي و لازم).

قَرَضَم قَرَضَمَة ه: آن را به پاره‌های کوچک نابرابر پاره پاره کرد.

القِرْضَنَة مع، مصد: دزدی دریایی، دریازنی، راهزنی دریایی.

قَرَضَ (لا ش) قَرَضاً ۱. الشیء: آن چیز را برید، پاره کرد. ۲. ه: الفأر الثوب: موش پارچه را خورد، جوید. ۳. ه: المكان: از آن جا برگشت، به یک سو پیچید و رفت.

آورد. ۴. ه: الطعام: به اندکی خوراکی دست یافت.

قَرَضَ - قَرَضاً الرجل: آن مرد به اندکی از هر چیزی دست یافت. اندک خوراکی به دست آورد.

القَرَض: ۱. مصد قَرَضَ ش. ۲. آنچه از اینجا و آنجا گرد آورند. ۳. ه: الشیء: آواز چیزی. ج: قَرَض.

القِرْضُ ۱. کوسه‌ماهی، ماهی درندۀ دریایی. ج: اقراض. ۲. واحد پول در کشورهای عربی برابر یک صدم لیره. ج: قروض.

القِرْشام: کنه بزرگ، کنه شتری (قا). ج: قِرْشام. ه: قَرْشوم.

القِرْشَب: ۱. سالخورده بدحال. ۲. بسیار خوار، پُرخور، شکمبار. ۲. شگرف اندام فربه دراز. ۳. شیر بیشه. ۴. زشتخوی. ۵. فربه‌شکم، شکم‌گنده. ج: قِرْشیب.

القِرْشَة ج: قارش.

القِرْشوم: کنه درشت، کنه شتری (قا). ه: قِرْشام. ج: قِرْشام.

قَرَضَ قَرَضاً ۱. لحمه: از او نیشگون گرفت. ۲. ه: بلسایه: به سخن زنده او را آزد، به او زخم زبان زد. ۳. ه: ته الحیة: مار او را گزید، نیش زد. ۴. ه: البرغوث: پشه گزید. ۵. ه: الشیء: آن چیز را به صورت قرص درآورد. ۶. ه: الثوب بالماء: جامه را در آب چنگ زد و شست. ۷. ه: العجین: خمیر را برید و به شکل گرده و قرص درآورد. ۸. ه: آن را برید. ۹. ه: البرد: سرما او را آزد.

قَرَضَ - قَرَضاً ۱. الرجل: آن مرد به غیبت کردن و زخم زبان زدن و سخنان گزنده گفتن میل کرد. ۲. ه: الرجل: آن مرد همواره در حسب و نسب مفاخره کرد و پیوسته از دیگران غیبت کرد.

القِرْض ج: ۱. قَرَض. ۲. قَرَضَة.

القِرْض: ۱. گردۀ نان و شیرینی و مانند آن، قرص نان. ۲. چشمه خورشید، قرص خورشید. ۳. [ورزش] صفحه‌گرد و سنگینی که قهرمانان پرتاب کنند، دیسک. ۴. شانه عسل. ۵. [گیاه‌شناسی]: طبق گل، نهج و ۶.



القِرْض



القِرْضَع

۴ گیاهی همانند یونجه، شبدر. ۵ ستارگان پروین، ثریا. ۶ پستان. ۷ نرّه خُرد کودک. ج: أقرط و قراط و قُرُوط و قِرْطَة.

القِرْط: پیاز کوهی.

القُرْطاس و القُرْطاس لا مع: کاغذ که روی آن چیز نویسند. ج: قراطینس.

القِرْطاس لا مع: نشانه‌ای که به آن تیر اندازند، هدف، اماج. ۲ زن سفید کشیده قامت. ۳ ماده شتر جوان. ۴ کاغذ. ۵ ورقه از هر چیز. ۶ بُرد و چادر مصری. ج: قراطینس.

القِرْطاط و القُرْطاط: ۱ بلا و سختی، مصیبت. ۲ خوی گیر. ۳ زین یا جلی شتر که پالان بر زیر آن نهند. ج: قراطط - قِرْطان.

القِرْطالَة: ۱ پالانی که از پوشال گیاه و پیژرینی درست کنند. ۲ پوششی که بر پشت ستور افکنند، جلی زیر پالان - بَرْدَعَة. ج: قراطیل و قِرْطال.

القِرْطان - قِرْطاط و قُرْطاط.

قِرْطَب قِرْطَبَة ۱: او را با پشت سر به زمین انداخت. ۲ - الجوز: استخوانهای شتر نحر شده را برید و جدا کرد. ۳ - الرَّجُل: خشم آن مرد بالا گرفت. ۴ تند دوید. ۵ گریخت.

القِرْطَب: گیاه بابا آدم.

القِرْطَبی: شمشیر.

القِرْطَة ج: قُرْط.

القِرْطَة: دو زایدۀ اویزان از گوش بُز.

قِرْطَس قِرْطَسَة ه: به او تیر انداخت و او را کشت، با پرتاب تیر او را کشت. ۲ درست به هدف زد.

القِرْطَس لا ت مع: کاغذ - قِرْطاس. ج: قراطینس.

القِرْطَف و القِرْطَفَة: ۱ پارچه مخملی. ۲ قطیفه، آبچین تن.

قِرْطَل قِرْطَلَة ه فی الماء: او را در آب فرو برد، غرق کرد.

القِرْطَل: زنبیل و سبد از نی و شاخه‌های باریک. سبد نشی. ج: قراطل.

۴ - الوادی: از دَرّه گذشت، دَرّه یا راه را به پیمودن برید. ۵ - الشِعْر: شعر سرود، به نظم در آورد. ۶ - ه: به او پاداش داد. ۷ - ه: با او برابری کرد، برابر نشست.

۸ - فی سیره: در رفتن به راست و چپ متمایل شد (الر). ۹ - رباطه: مُرد، درگذشت.

قِرْض - قِرْاضاً (لا) فی سیره: در رفتن به راست و چپ خود متمایل شد.

قِرْض - قِرْضاً: مُرد، درگذشت.

القِرْض: ۱ مص قِرْض. ۲ وام، بدهی. ۳ آنچه آدمی از نیک یا بد به سرای دیگر از پیش می‌فرستد. ۴ - الحسن: (لفظاً) وام نیکو، (تعبیراً) قرض الحسنه، وام بی‌بهره و بی‌سررسید و به اختیار بدهکار که هرگاه توانست بازپردازد. ج: قِرْوض.

القِرْض - قِرْض.

القِرْضاب: ۱ شمشیر بزّان، تیغ تیز. ۲ دزد. ۳ مستمند، فقیر، تهیدست. ۴ آن که چیز خشک خورد، خورنده نان بی‌نانخوردن. ۵ حرص در خوردن. ج: قِرْاضِبَة و قِرْاضِيب.

قِرْضِب قِرْضِبَة ۱ الشیء: آن چیز را پراکنده و پریشان کرد. ۲ - اللحم فی القِدیر: گوشت را در دیگ جمع کرد (از اضداد). ۳ - الشیء: آن چیز را بُرید. ۴ - اللحم: تمام آن گوشت را خورد. ۵ با حرص و ولع خورد. ۶ از فرط حرص چیز خشک خورد. ۷ دوید (الر).

القِرْضِيب: آنچه در غربال پس از بیختن بماند و دور ریزند، نخاله غربال.

قِرْضَم قِرْضَمَة ۱ الشیء: آن چیز را برید، پاره پاره و تلف کرد. ۲ - الشیء: آن چیز را گرفت و با خود برد.

القِرْضِیم: ۱ پوست انار که در رنگرزی و دباغی بکار رود. ۲ آن که هرچه بیاید برای خود بگیرد - قِرْاضِیم.

قِرْط - قِرْطاً التّیس: گوشه‌های بز به دو پاره از درازا بریده و آویخته شد. از گوشه‌های بز دو پاره گوشت آویخته بود.

القِرْط ۱ ج: اَقْرط. ۲ گوشواره. ۳ شعله و زبانه آتش.



قِرْطَب



القِرْطَل



القِرْطَل

القِرْطَلَّة: یک لنگه بارِ الاغ، تنگیارِ الاغ.
قِرْطَمَ قِرْطَمَةً: ۱. برای مرغ (قِرْطَم) تخم گیاه کاجیره ریخت. ۲. ~ حروفه فی الکتابة: در نوشتن حروف را چنان که باید کامل ننوشت. ۳. ~ الشیء: آن چیز را برید. ۴. ~ الشیء: آن چیز را تکه انداخت، وصله کرد.
القِرْطَم و القِرْطَم: گیاه کاجیره، گل رنگ که از آن رنگ سرخ گیرند.

القِرْطَمَان: گیاهی که دانه‌ای خوردنی به شکل ماش دارد و آن را می‌پزند، گیاه و دانهٔ دوسر. نام دیگرش هِرْطَمَان است.



القِرْع

القِرْطِیْط و القِرْطِیْطَة: چیز اندک، ناچیز.

قِرْطَ قِرْطاً: ۱. برگ درخت (سلم) صمغ عربی چید. ۲. ~ الأدیْم: چرم را با برگ سلم دباغی کرد.

قِرْطَ قِرْطاً: پس از دلت و خواری به عزت و بزرگی رسید، سرور و مهتر شد.

القِرْطَ: ۱. مص قِرْطَ ۲. برگ درخت سلم که در دباغی پوست بکار می‌رود. واحد آن قِرْطَة است.

القِرْطَلَة: واحد قِرْط، یک درخت سلم.

قِرْعَ قِرْعاً: ۱. الباب: در را کوبید، در زد. ۲. ~ رأسه بالعصا: با چوبدستی بر سر او زد. ۳. ~ ه بالحق: او را با حق فرو کوفت، در مرافعه مغلوب کرد. ۴. ~ ه أمر: ناسگهان کاری برای او پیش آمد. ۵. ~ سنه: دندان فروچه کرد، از سر پشیمانی دندانهایش را به هم

سایید، دندان به هم سود. ۶. ~ الشیء: آن چیز را با قرعه برگزید. ۷. ~ ه: در قرعه کشی بر او غالب آمد. ۸. ~ السهم الغایة: تیر به هدف خورد. ۹. ~ صفاته: از او بدگفت و عیبجویی کرد. ۱۰. ~ ساقه للأمره (لفظاً)

برای آن کار پای کوفت، (تعبیراً) خود را برای آن کار آماده کرد.

قِرْعَ قِرْعاً: ۱. در قرعه بر او پیروز آمد.

قِرْعَ قِرْعاً و قِرْعاً: ۱. الرجل: موی سر آن مرد از بیماری ریخت، کچل شد. ۲. ~ المكان: آنجا خالی شد. ۳. ~ ت البئر: آب چاه تمام شد. ۴. مشورت را پذیرفت.



قرعة الرجاجية

قِرْعَ مجر علیه: در مسابقه تیراندازی مغلوب شد.
القِرْع: ۱. مص قِرْع. ۲. بیماری‌ای پوستی که سبب ریزش مو می‌شود، کچلی. ۳. گری، جَزَب. ۴. جوشهایی سفید که بر تن گوساله و گزه شتر برآید. ۵. آنچه بر سر آن مسابقه دهند، جایزهٔ مسابقه. ۶. شتر خان خالی از شتر. ۷. جاهای خالی از سبزه‌زار و چراگاه. ج: أقرع.
القِرْع: ۱. (از جایها) جای خالی. ۲. (از مردم) آن که نخواهد، شخص بی‌خواب. ۳. ناخن تپاه شده. ۴. آن که ناخنهایش تپاه شده باشد. ۵. شایستهٔ مشورت و رایزنی. مؤ: قِرْعَة. ۶. أرض قِرْعَة: زمینی که گیاه در آن نروید.

القِرْع: ۱. مص قِرْع و قِرْع. ۲. نوعی کدو حلوانی دو سر همسان. ۳. ظرفی گرد و دارای گردنی خمیده که در آزمایشگاهها برای تقطیر بکار می‌رود و به شکل بعضی انواع کدو حلوانی گردن دار است، واحد آن قِرْعَة است.

القِرْع ج: ۱. أقرع. ۲. قِرْعاء.

القِرْعَى (قِرْعا) ج: قِرْع (معانی ۱ - ۱۱).

القِرْعاء: ۱. مؤنث أقرع. ۲. زمینی که گیاه آن را چریده باشند. ۳. سختی و بلا، مصیبت. ۴. قسمت بلند راه. ۵. حیاط خانه. ج: قِرْع.

القِرْعاء ج: ~ قِرْع (معانی ۱ - ۷).

القِرْعَة: ۱. سپر. ۲. جای ریختگی موی در سر. ۳. انبانی که در آن خوراک گذارند و غالباً به شکل قرع است، توشه‌دان. ۴. شتر خان خالی از شتران.

القِرْعَة: ۱. مؤنث قِرْع. ۲. زمین بی‌گیاه.

القِرْعَة: ۱. مصدر مَرَه از قِرْع. ۲. واحد قِرْع، یک کدو. ۳. ~ الزجاجیة: یک قرع شیشه‌ای که ظرفی است گرد دارای گردنی دراز و خمیده که برای تقطیر بکار می‌رود.

القِرْعَة: ۱. سهم، بهره، نصیب. ۲. برگزیدهٔ مال، بهترین مال. ۳. «القاه» ~: قرعه کشی، بخت‌آزمایی. ۴. انبان که در آن خوراکی گذارند، توشه‌دان.

القِرْعُون: چاغالبادام، بادام نرسیده و پوستهٔ هسته چوبین نشده با پوست سبز.

- القَرْفِيَّات [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی کدو.
 قَرْفٌ - (لا) قَرْفًا ۱. الشیء: پوست آن چیز را کند.
 ۲. القَرْحَة: پوست خشکیده زخم را برداشت. ۳ -
 ه: آن را درهم آمیخت. ۴. الرجلُ بكذا: آن مرد را به
 فلان چیز متهم کرد، او را عیب کرد. ۵. لعیاله: برای
 خانواده‌اش کار و کاسبی کرد. ۶. علیه: بر او ستم کرد.
 ۷. دروغ گفت و مطالب را درهم آمیخت.
 قَرْفٌ - قَرْوُفًا (لا): ۱. دروغ گفت و مطالب را درهم
 آمیخت. ۲. علیه: بر او ستم کرد.
 قَرْفٌ - قَرْفًا و قَرْفًا ۱. نزدیک شد که بیمار شود. ۲
 - المرَضُ: به بیماری نزدیک شد.
 قَرْفٌ - قَرْفًا ۱. الجرحُ: زخم پوست برآورد. ۲ -
 الشیء: آن چیز بسیار سرخ رنگ شد.
 القَرْفُ: ۱. مص قَرْف. ۲. عودت بیماری. ۳. آمیزش.
 ۴. تهمت. ۵. آمیزش با بیماران که موجب واگیری
 شود. ۶. هو - بكذا: او شایسته آن چیز یا کار است -
 قَرْف (معنی ۱). ج: أقراف.
 القَرْفُ: ۱. شایسته، سزاوار به چیزی - قَرْف (معنی
 ۶) و قَرْف (معنی ۶). ۲. بسیار سرخ.
 القَرْفُ: ۱. مص قَرْف و قَرْف. ۲. ظرفی چرمی که با
 پوست انار دباغی شده باشد. ج: قَرْوَف. ۳. چیز سرخ
 رنگ. ج: قِراف.
 القَرْفُ: ۱. پوست درخت و هرگونه پوست. ۲. پوسته
 انار. ۳. آنچه از نان پوسته پوسته شود یا کنده شود و در
 تنور بماند. ۴. آب بینی خشک شده. ۵. آنچه از زمین
 تکه تکه کنده شود چون سبزی و ریشه. ۶. شایسته و
 سزاوار به چیزی - قَرْف (معنی ۱) و قَرْف (معنی ۶).
 ج: قَرْوَف.
 القَرْفُ ج: قَرْوَف.
 القَرْفُ ج: ۱. أقرَف. ۲. قَرْوَف.
 القَرْفَة: ۱. مصدر مَرَه از قَرْف و قَرْف. ۲. پوسته. ۳
 پوسته انار. ۴. نوعی دارچین خوشبوی با مزه‌ای تند
 لطیف و رنگ قرمز مایل به سیاهی. ۴. آب بینی خشک
 شده. ۵. تهمت. ۶. شخص متهم به چیزی. ۷. کاسبی.
۸. هَم قَرْفِيَّتي: پندارم ایشان مطلوب و خواسته منند،
 یا مطلوب من نزد ایشان است.
 القَرْفَة: آن که نزد مردم متهم باشد.
 قَرْفَصٌ قَرْفَصَةً ۱. ه: دو دست خود را زیر دو پای او
 جمع کرد و بست، او را نوعی سرپا گرفت. ۲. الرجلُ:
 آن مرد بر سرین نشست و شکم را به رانهایش چسباند
 و دو دست را دور ساق پاهایش حلقه کرد، چَندَک زد.
 القَرْفَصِي (قَرْفَصًا) به معانی قَرْفَصاء است.
 القَرْفَصاء: ۱. نشستن بر روی سرین و شکم را به روی
 دو ران چسباندن و دو دست را دور دو ساق پا حلقه
 کردن، چَندَک زدن. ۲. بر روی دو زانو نشستن و شکم
 را به دو ران چسباندن، چَمباتمه زدن.
 القَرْفَصَة: ۱. مص قَرْفَص. ۲. چَندَک زدن. ۳.
 چَمباتمه نشستن - قَرْفَص.
 قَرْفَطٌ قَرْفَطَةً الرجلُ: آن مرد با گامهای نزدیک به هم
 راه رفت، گام ریز برداشت.
 قَرْفَلٌ قَرْفَلَةً الطعامُ: غذا را با (قَرْنُفَل) میخک خوشبو
 کرد.
 القَرْفِيَّتي: آن که رنگش به سرخی بزند.
 القَرْفِيَّات [گیاه‌شناسی] تیره درختان دارچینی.
 قَرْقٌ قَرْقًا: ۱. ت الدجاجة: مرغ قد نمود و از
 تخمها و جوجه‌هایش مواظبت کرد. ۲. به - به او
 خیانت کرد، او را فریب داد.
 قَرْقٌ قَرْقًا: در زمینهای سفت و هموار راه پیمود.
 قَرْقٌ قَرْقًا: در جای هموار راه رفت.
 القَرْقُ: ۱. مص قَرْق. ۲. جای مسطح و هموار. ج:
 أقراق.
 القَرْقُ: جای سفت و هموار.
 القَرْقُ: ۱. جای هموار. ۲. اصل و نسب پست و هیچ
 کاره. ۳. خوی، عادت. ۴. خوی زشت (لا). ۵. گروه
 ناچیز، مردمان خرد. ج: أقراق.
 القَرْقَارُ: ۱. بانگ شتر. ۲. ظرفی شیشه‌ای و گردن
 دراز - قَرْقَاة.
 القَرْقَاةُ: ۱. زنی که سخن خود را پیایی تکرار کند و

نحوه فی الهدیر: کبوتر و مانند آن آواز را در گلو پیچاند، بَغْبَغو کرد.

القَرَقَف: ۱. شرابی که نوشنده اش را بلرزاند. ۲. آب سرد و زلال. ۳. مرغ چرخ ریسک - قَرَقَف (الر).

القَرَقَف: مرغ چرخ ریسک - قَرَقَب و قَرَقَف (معنی ۳). القَرَقَفَنَّة: مرغک زرین پر آوازخوان، مرغ خوش الحان، چکاوک.

القَرَقَفَان: سنجاب (الر). القَرَقَذُون: سنجاب (الر).

قَرَقَر قَرَقَرَة و قَرَقَرِيْرًا ۱. البعير: شتر بانگ برآورد. ۲. ت الحمامة: کبوتر آواز داد، بغو بغو کرد. ۳. - البطن: شکم غاز و غوز کرد. ۴. - الرجل في ضحكه: آن مرد قهقهه زد. ۵. - الماء في حلقه: آب در گلوئی او صدا کرد، قُل قُل کرد.

القَرَقَر: ۱. زمین هموار و نرم. ۲. دَرَة بی درخت و بی سنگ و نرم. ۳. پوست صورت ج: قَرَقِر.

القَرَقَرِيْس: ۱. حشره ای از نوع پشه از تیره Psychodidae (E) و راسته دو بالان با انواع بسیار و جتهای کوچک و نیشی درآورد که ناقل میکرب تبلاز و سالک است. ۲. جنسی کوچک از مگسهای شنی.

القَرَقَرِيْسِيَات [زیستشناسی]: تیره حشرات راسته دو بالان که انواع بسیار دارد و همه از حشرات مناطق گرمسیری هستند.

قَرَقَص قَرَقَصَة الجرو أو به: (قَرَقَص) توله سگ را صدا کرد، موج کشید که توله سگ پیش آید.

قَرَقَع قَرَقَعَة: صدایی خشک چون صدای افتادن آهن بر آهن برآورد، صدای «تراق» درآورد. - قَرَقَعَة: القَرَقَعَة: سنگ پشت بزرگ که از راه رفتن آن آوازی خشک به گوش رسد و صدای تراق تراق برآورد. ج:

قَرَقَع قَرَقَعَة ۱. البرد: شدت سرما او را لرزاند. ۲. - من البرد: از سرما لرزید. ۳. - في الضحك: سخت خندید، قاه قاه خندید، قهقهه برآورد. ۴. - الحمام أو

قَرَم قَرَمَة اللحم أو إليه: بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. - قَطَم ۲. - الفحل: شتر نر (قزم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخمکشی آماده شد - قزم. قَرَم قَرَمَة قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا ۱. الولد: کودک

قَرَم قَرَمَة اللحم أو إليه: بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. - قَطَم ۲. - الفحل: شتر نر (قزم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخمکشی آماده شد - قزم. قَرَم قَرَمَة قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا ۱. الولد: کودک

قَرَم قَرَمَة اللحم أو إليه: بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. - قَطَم ۲. - الفحل: شتر نر (قزم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخمکشی آماده شد - قزم. قَرَم قَرَمَة قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا ۱. الولد: کودک

قَرَم قَرَمَة اللحم أو إليه: بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. - قَطَم ۲. - الفحل: شتر نر (قزم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخمکشی آماده شد - قزم. قَرَم قَرَمَة قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا ۱. الولد: کودک

قَرَم قَرَمَة اللحم أو إليه: بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. - قَطَم ۲. - الفحل: شتر نر (قزم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخمکشی آماده شد - قزم. قَرَم قَرَمَة قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا ۱. الولد: کودک

قَرَم قَرَمَة اللحم أو إليه: بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. - قَطَم ۲. - الفحل: شتر نر (قزم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخمکشی آماده شد - قزم. قَرَم قَرَمَة قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا ۱. الولد: کودک

قَرَم قَرَمَة اللحم أو إليه: بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. - قَطَم ۲. - الفحل: شتر نر (قزم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخمکشی آماده شد - قزم. قَرَم قَرَمَة قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا ۱. الولد: کودک

همچنان بازگوید. ۲. شش گونه ای که شتر به وقت مستی از دهان برآورد، شَفِشَقَة. ۳. کف که از دهان شتر بریزد. ۴. ظرفی شیشه ای و گردن دراز - قَرَقَار.

القَرَقَب: مرغ چرخ ریسک - قَرَقَف.

القَرَقَبَة: مرغی که روی تخم خوابیده باشد تا جوجه درآورد، مرغ کُزج.

القَرَقَذَن: موش زمستان خواب. Dormouse (E).

القَرَقَذَان: سنجاب (الر). القَرَقَذُون: سنجاب (الر).

قَرَقَر قَرَقَرَة و قَرَقَرِيْرًا ۱. البعير: شتر بانگ برآورد. ۲. ت الحمامة: کبوتر آواز داد، بغو بغو کرد. ۳. - البطن: شکم غاز و غوز کرد. ۴. - الرجل في ضحكه: آن مرد قهقهه زد. ۵. - الماء في حلقه: آب در گلوئی او صدا کرد، قُل قُل کرد.

القَرَقَر: ۱. زمین هموار و نرم. ۲. دَرَة بی درخت و بی سنگ و نرم. ۳. پوست صورت ج: قَرَقِر.

القَرَقَرِيْس: ۱. حشره ای از نوع پشه از تیره Psychodidae (E) و راسته دو بالان با انواع بسیار و جتهای کوچک و نیشی درآورد که ناقل میکرب تبلاز و سالک است. ۲. جنسی کوچک از مگسهای شنی.

القَرَقَرِيْسِيَات [زیستشناسی]: تیره حشرات راسته دو بالان که انواع بسیار دارد و همه از حشرات مناطق گرمسیری هستند.

قَرَقَص قَرَقَصَة الجرو أو به: (قَرَقَص) توله سگ را صدا کرد، موج کشید که توله سگ پیش آید.

قَرَقَع قَرَقَعَة: صدایی خشک چون صدای افتادن آهن بر آهن برآورد، صدای «تراق» درآورد. - قَرَقَعَة: القَرَقَعَة: سنگ پشت بزرگ که از راه رفتن آن آوازی خشک به گوش رسد و صدای تراق تراق برآورد. ج:

قَرَقَع قَرَقَعَة ۱. البرد: شدت سرما او را لرزاند. ۲. - من البرد: از سرما لرزید. ۳. - في الضحك: سخت خندید، قاه قاه خندید، قهقهه برآورد. ۴. - الحمام أو

قَرَم قَرَمَة اللحم أو إليه: بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. - قَطَم ۲. - الفحل: شتر نر (قزم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخمکشی آماده شد - قزم. قَرَم قَرَمَة قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا ۱. الولد: کودک

قَرَم قَرَمَة اللحم أو إليه: بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. - قَطَم ۲. - الفحل: شتر نر (قزم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخمکشی آماده شد - قزم. قَرَم قَرَمَة قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا ۱. الولد: کودک

قَرَم قَرَمَة اللحم أو إليه: بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. - قَطَم ۲. - الفحل: شتر نر (قزم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخمکشی آماده شد - قزم. قَرَم قَرَمَة قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا ۱. الولد: کودک

قَرَم قَرَمَة اللحم أو إليه: بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. - قَطَم ۲. - الفحل: شتر نر (قزم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخمکشی آماده شد - قزم. قَرَم قَرَمَة قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا ۱. الولد: کودک

قَرَم قَرَمَة اللحم أو إليه: بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. - قَطَم ۲. - الفحل: شتر نر (قزم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخمکشی آماده شد - قزم. قَرَم قَرَمَة قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا ۱. الولد: کودک

قَرَم قَرَمَة اللحم أو إليه: بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. - قَطَم ۲. - الفحل: شتر نر (قزم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخمکشی آماده شد - قزم. قَرَم قَرَمَة قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا و قَرَمًا ۱. الولد: کودک



هَرْدَن



هَرْدَنَة



هَرِيْس



هَرْدَنُور

تازه به خوردن افتاده به آهستگی و سستی غذا خورد.
 ۲ - الْجَمَلُ : شتر در آغاز خوردن، گیاه نرم و ریزه خورد.

الْقَزْمُ : ۱ - مص قَزَمَ. ۲ - داغ روی بینی شتر. ۳ - نشان روی تیر قمار. ۴ - شتر نر نژادهای که از سواری دادن و بار کشیدن معاف و تنها برای گشمن دادن و باردار کردن ماده شتران نگهداری شود. ۵ - سرور بزرگوار، آقا، سید، مهتر. ۶ - بزرگ (جسماً یا روحاً). ج : قَزُوم.

الْقَزْمُ ج : قِرام.

الْقَزْمُ ج : ۱ - اقْزَمَ و ۲ - قَزَمَ. ۳ - درختی دریایی که در ستبری و سفیدی مانند چنار است. واحد آن قَزْمَةٌ است.

الْقَزْمَةُ : ۱ - مصدر مَرَّه از قَزَمَ و قِرْمَ. ۲ - پاره‌ای کوچک از کناره چیزی، تریشه. ج : قِرام. ۳ - پوست پاره‌ای که از بینی شتر بریده باشند - قَزْمَةٌ (معنی ۱). ۴ - نشانه روی تیرهای قمار.

الْقَزْمَةُ : ۱ - پوست پاره شده از بینی شتر - قَزْمَةٌ (معنی ۲) ۲ - جایی از بینی شتر که پوست آن را بریده باشند. ج : قَزْمَ. ۳ - واحد قَزْمَ که درختی است همانند چنار.

الْقِرْمَاصُ ۱ - حفره‌ای درون فراخ سر تنگ که در سرما در آن گرم شوند، اُغْلُ زیر زمینی. ۲ - حفره شکارچی که در کمین شکار در آن پنهان مانند، مَزْغَلِ زیر زمینی. ۳ - حفره‌ای که در آن نان بزند، تنور درون زمینی. ۴ - لانه کبوتر چاهی. ج : قِرَامِیص.

قَزَمَدَ قَزَمَدَةً ۱ - الشیءُ : برای آراستن روی آن چیز را با زعفران و گچ و مانند آن اندود، روبه کاری آرایشی کرد. ۲ - الشیءُ : آن چیز را بلند گرداند، بالا برد. ۳ - الشیءُ : آن چیز را تنگ گرداند. ۴ - البناءُ : ساختمان را با سنگ و آجر ساخت، گچ کاری یا کاشی کاری کرد. ۵ - الکتَابُ : نوشته را با خط ریز و سطرهای نزدیک به هم نگاشت. - قَزَمَطَ. ۶ - فی المَشی : در راه رفتن گامهای نزدیک به هم نهاد.

الْقَزْمَدُ : ۱ - آنچه برای تزئین بر روی چیزی اندود کنند

مانند زعفران و گچ و سفیداب و امثال آن. ۲ - آجر. ۳ - کاشی. ج : قِرَامِید.

قَزَمَزَمَ قَزَمَزَةً الشیءُ : آن چیز را رنگ قرمز زد، به رنگ قرمز درآورد.

الْقِرْمِيزُ ف معد : ۱ - رنگ سرخ، قرمز. ۲ - قرمز دانه. ۳ - چرمی که آن را به رنگ قرمز درآورده‌اند. پاره‌ای از آن را قِرْمِيزَةٌ گویند.

الْقِرْمِيزِيُّ : ۱ - منسوب به قرمز. ۲ - هر چیزی به رنگ قرمز دانه، سرخ رنگ.

الْقِرْمِيزِيَّةُ : حشرة قرمز دانه که نام دیگرش كُود الصبائین : کرمک رنگرزی است. Kermes (E)

قَزَمَشَ قَزَمَشَةً ۱ - آن یا او را فاسد و تباہ گرداند. ۲ - الشیءُ : آن چیز را به دست آورد. ۳ - الشیءُ : آن را فراهم ساخت.

الْقِرْمِيشُ : مردم آمیخته از هر دست، آدمهای جور و واجور.

قَزَمَصَ قَزَمَصَةً ۱ - الحفرة : درون حفره را فراخ و جادار و دهانه آن را تنگ کرد. ۲ - الرجلُ : آن مرد درون (قِرْمَاص) حفره درون فراخ دهانه تنگ برای دفع سرما داخل شد. ۳ - (قِرْمَاص) حفره یا تنور زمینی درست کرد.

قَزَمَطَ قَزَمَطَةً ۱ - الکتَابُ : نوشته یا کتاب را با حروف ریز و سطرهای بسیار نزدیک به هم نگاشت. ۲ - فی مشیه : گامهای ریز و کوتاه برداشت.

الْقِرْمِيصُ : ۱ - لانه درون زمین، دخمه. ۲ - جای تخم کبوتر. - قِرْمَاص و قِرْمَوص ج : قِرَامِيص.

الْقِرْمِيطِيُّ آن که به آیین قرمطیان باشد. مذهب فرقه‌ای از غلات شیعه که سَبْعِيَّة نیز خوانده شده‌اند و پیرو ابو سعید جنبی از مردم گناوه فارس بودند. ج : قِرَامِيطَةٌ.

قَزَمَلَ قَزَمَلَةً ۱ - او را به زمین زد. ۲ - الماشیةُ : به گله گیاه (قَزَمَل) چننه چوپان خوراند.

الْقَزْمَلُ : درختچه و بوته‌ای ساقه سست و بی خار. واحد آن قَزْمَلَةٌ است، گیاه چننه چوپان، کیسه کشیش.

الْقَزْمِيلُ : ۱ - شتر دوکوهانه. ج : قِرَامِیل. ۲ - شتر نر



الْقِرْمِيزِيَّةُ



الْقَزْمِيلُ

می‌شود. ۱۲. غلاف لوبیا و باقلا و نخود و مانند آنها که دانه درون آنها قرار دارد. ۱۳. سنگ صاف بی‌خراش. ۱۴. یک بار دویدن. ۱۵. یک بارش باران. ۱۶. اکتی که از پس اکتی آید. ۱۷. بخشی از زمان. ۱۸. صد سال تمام، سده. ۱۹. یک نسل از مردم. ۲۰. ریسمان که از تابیدن پوست درخت درست کنند. ۲۱. موی یا پشم تابیده و بافته. ۲۲. موی قسمت جلو سر زنان، گیسو. ۲۳. استخوانی در مدخل شرم زن که مانع مباشرت و از عیوبی است که موجب فسخ نکاح می‌شود. ۲۴. الایستشعاری: شاخک حشرات. ۲۵. هو علی قزنی: او همسال من است. ۲۶. وحید: یک شاخ، کرگدن. ۲۷. الشیطان أو قزناه: گروه و پیروان شیطان. ۲۸. ذوالقرنین: الف: لقب اسکندر پسر فیلیپ مقدونی. ب: لقب مندرین ماء السماء، فرمانروای حیره که در بالای سرش دو گیسوی تافته داشت. ج: قزرون و قران. ۲۹. [کیهان‌شناسی] قزّن الثور الشمالي: ستاره‌ای مشترک میان ثور و ذوالعناب. ۳۰. وحید: جانور افسانه‌ای یک شاخ در پیشانی. Rhinoceros (E) القزّن: ۱. همدم، همنشین، جفت، همتا. ۲. همانند در دلیری یا علم یا دارایی و فرزند و مانند آنها. ج: أقران. ۳. حریف، رقیب. القزّن ج: قزّنة. القزّن ج: ۱. قران. و ۲. قزرون. القزّن ج: أقرن. القزّنی (قزنا) ج: قرین (معنی ۲). القزّناء: ۱. مؤنث أقرن. ۲. [فقه و پزشکی]: زنی که مبتلا به وجود جسمی استخوانی و غضروفی در مدخل شرم خود باشد که مانع هماغوشی است. قزّن (معنی ۲۳). ۲۳. شهری که در آن دژی نظامی و دفاعی باشد. ۴. ماری سمّی از تیره آفعی که دو زانده شاخ مانند بر روی سر دارد، مار شاخدار. القزّناء ج: قزّین. قزّن الأزوس: سرخس شاخ گوزنی. القزّناس: ۱. برآمدگی بینی مانند کوه. ۲. جایی از

کوچک، کوزه شتر بختی. القزملّة: ۱. مصص. ۲. یک درختچه قزمل، چنّته چوپان. القزملّة: رشته‌ای از پنبه یا پشم که زنان موی خود را با آن بندند، بند زلف، گیسوبند. ج: قراویل و قراویل. القرمود: گوزن باتلاقی مرکز افریقا. Sitatunga (E) القسزموص: ۱. قزماص و قزیمص. ۲. گودال شکارچی، مزغل. ۳. لانه پرنده که در زمین کنده باشد. ج: قرایمص.



القزموص

القزموط: ۱. نوعی ماهی قهوه‌ای رنگ رودخانه‌ای، گربه‌ماهی. Cammon cat fish (E) ۲. سرگین گلوله کرده سرگین غلتانک. ج: قرایمط. القزیمید: ۱. گل پخته، آجر. واحد آن قزیمیده است. ۲. گچ و کاشی و مانند آن که برای آرایش سقف و دیوار ساختمان بکار برند. ۳. ماده تزکوهی. ج: قرایمید. القزیمیده: ۱. یک آجر. ۲. یک کاشی.



القزموط

قزّن قزنا: ۱. بغیره: آن را به غیر آن پیوست، با هم جفت کرد. ۲. الثوزین: دو گاو را به یک یوغ بست. ۳. الجمیلین: دو شتر را به یک ریسمان قطار کرد. قزّن قزنا و قزنا: ۱. بین الشیشین أو شخصین: آن دو را پهلوی هم گذاشت. ۲. الفرس: اسب در دویدن پاهایش را بر جای پیشین دستهایش نهاد.



القزیمیده

قزّن قزنا: ۱. ابروهایش به هم پیوسته بود، یا شد. ۲. الکبش: قوچ دارای شاخ بزرگ و بلند شد. القزّن: ۱. مصص. قزّن: ۲. رسنی که با آن دو شتر را به هم بندند. ۳. شتری که با شتر دیگر قطار شده و به یک رسن بسته باشند. ۴. تیردان، ترکش. ج: أقران. ۵. شمشیر. ۶. تیر. ج: قران.



القزّن

القزّن: ۱. مصص. قزّن: ۲. شاخ جانور. ۳. (در انسان) هر یک از دو گوشه جلو سر انسان که اندکی برجسته است و جای شاخی است که حیوانات شاخدار دارند. ۴. سر کوه. ۵. کوه خرد. ۶. دژ، قلعه، باروی دژ. ۷. کاکل. ۸. مهتر و سرور قوم. ج: قزرون. ۹. لبه شمشیر. ۱۰. سر نیزه. ۱۱. کناره خورشید که هنگام طلوع نخست دیده

Leguminosae (E)

قَطَانِيَات.



فرن الأيل



هترتبي



قُرْنُ الغزال



قُرْنُ الغزال

قَطَانِيَات.

الْقُرْنِيَّة [تشریح]: قرنیه چشم.

قُرَّة - قُرْهًا ۱ جلدّه: پوست او پوسته پوسته یا از اثر ضربه سیاه و کیود شد. ۲ - جلدّه: پوست او از بیماری

زرد زخم سوراخ شد.

قُرَّة - قُرْوَهَا الجلدّ: پوست خشک و سیاه شد.

الْقُرَّة ج: اَقْرَه.

الْقُرْهَب: گاو کلانسال، پیرگاو. ج: قَرَاهِب.

الْقُرْهُد: ۱ نازک پرگوشت، نازپرورده آسوده. ۲ بزغاله کوهی. ج: قَرَاهِيد.

الْقُرْو: ۱ - مصر قرا. ۲ حوضچه‌ای دراز که ستوران از آن آب نوشند. ۳ کاسه چوبین. ۴ ظرفی که سگ در آن آب خورد و لبس زند. ۵ ستبر و کشیده شدن پوست بیضه‌ها از بیماری و آماس. ج: قُرْو و اَقْرَاء و اَقْر.

الْقُرْو ج: قُرْوَاء.

الْقُرْوَة ج: قُرْم.

الْقُرْوِي (قُرْوَا): ۱ - خوی، عادت. ۲ - روش نخستین.

«عاد إلى قُرْوَاه»: به روش اول خود برگشت.

الْقُرْوَاء: ۱ - خوی، عادت، ۲ نشیمنگاه، مقعد. ۳ ماده

شتر دراز کوهان. ج: قُرْو.

الْقُرْوَاه: ۱ - ماده شتر بلند پا. ۲ - شتری که با شتران

بزرگ آب نمی‌خورد و با شتران خرد آب می‌خورد. ۳ -

خرمابن بلند. ۴ - زمین کشاورزی آفتاب رویه. ج:

قُرَاوِيح.

الْقُرْوَان: پشت، وسط پشت. ج: قُرْوَانَات.

الْقُرْوَانِي: آن که پوست بیضه‌اش کشیدگی و ستبری

دارد.

الْقُرْوَة و الْقُرْوَة: ظرفی که سگ در آن آب نوشد. -

قُرْو.

الْقُرْوَد: ۱ «رَجُلٌ -»: مرد خوار و درمانده. ج: قُرْد.

الْقُرْوَح ج: قُرْح.

الْقُرْوَد ج: قُرْد.

الْقُرْوَر: ۱ - آب سرد. ۲ - اشک شوق و شادمانی.

الْقُرْوَرَة: ۱ - مصر قُرْ. ۲ - آبی که پس از پختن غذا در

دوک که پشم دور آن پیچند. ج: قُرَانِيَس.

قُرْنُ الأَيْل: ۱ - گیاه کاکله. ۲ - سوسک شاخک گوزنی.

الْقُرْنِي (قُرْنِيَا) يو معد: سوسک سیاه گوز، خرچسونه، خَبَزْدوك، خنفساء.

الْقُرْنِيْط: کلم قمری، کلم رومی.

الْقُرْنِيَّات [زیست‌شناسی]: تیره کوز، سوسک‌های

سیاه، خبز دوک‌ها.

الْقُرْنَة ج: قَارِن.

الْقُرْنَة ۱ - کناره بلند هر چیز. ۲ - لبه شمشیر. ۳ - نوک

نیزه. ج: قُرْن.

قُرْنَس قُرْنَسَة ۱ - الباری: روی چشمان باز نوگرفته را

بست و به آن غذا داد تا رام شود. ۲ - الدیک: خروس

جنگی هنگام جنگ از پیش خروس حریف گریخت.

قُرْنُ الغزال: گیاهی است با گل‌های رنگارنگ، لوطوس،

حندقوقی Lotus corniculatus (S)

الْقُرْنُفَل: ۱ - گل میخک. ۲ - شکوفه و میوه درختی

شبیبه یاسمن که بهترین نوع داروهای گرم معطر است،

درخت قرنفل - قُرْنُفُول.

الْقُرْنُفَلَة: یک قرنفل، یک میخک.

الْقُرْنُفَلِيَّات [گیاه‌شناسی]: تیره قرنفلیان، میخک‌ها.

الْقُرْنُفُول يو معد: درخت میخک که نام دیگرش «گَبَش

الْقُرْنُفَل» است.

الْقُرْنُوس لا ت معد: گیاه آل.

الْقُرْنُوسِيَّات [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی دولپه‌ایها پُر

گلبرگ که میوه‌ای خوراکی و چوبی سخت و صنعتی

دارد، تیره گیاهان آل.

الْقُرْنُوس: ۱ - نوک کفش، بوزه موزه. ۲ - درز زیر کفش.

ج: قُرَانِيَص.

الْقُرْنُون: گیاهی علفی و صحرایی و زراعتی از تیره

مرگبان که ریشه‌های خوراکی شیرین دارد، لحلاح،

سقمولیمس Scmolymus (S)

الْقُرْنِي: ۱ - منسوب به قُرْن، شاخی. ۲ - آنچه مانند شاخ

باشد، شاخی شکل.

الْقُرْنِيَّات [گیاه‌شناسی]: تیره گیاهی پروانه‌واران. -

القُرَيَان ج: قُرَيٌّ.
القُرُوب: ۱. نزدیک (زمانی یا مکانی) (برای مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع به یک لفظ بکار می‌رود).
 ۲. خویشاوند. ۳. [عروض]: یکی از بحور شعر فارسی، بحر قریب. ج: اقرباء و قرآبی. مؤ: قَرِيْبَةٌ. ج مؤ: قَرَائِب.
القُرَيْبَةُ [زیست‌شناسی]: کیسه هوایی جانور. (المو).
 Utricle, Utriculus (E)
القُرَيْبِيُّ: منسوب به قُرَيْبَةُ کیسه هوایی جانوران (المو).
 Utriculare (E)
القُرَيْبَةُ: ۱. روستا، دهکده. ۲. جایی که خانه‌ها در آن به هم پیوسته و مسکون باشد، آبادی. ۳. شهر بزرگ (از اضداد) ۴. گروه مردم. ۵. «التملي»: لانه مورچه. ۶. «الأنصار»: شهر یشرب که به مدینه‌التنبی معروف شد، مدینه منوره. ۷. «القریتان»: مثنای قریه و در تعبیر قرآنی مراد دو شهر بزرگ مکه و طائف است. ج: قُرَيٌّ.
القُرَيْبَةُ: محل گرد آمدن مردم. ج: قُرَيٌّ.
القُرَيْح: ۱. فعلیل به معنی مفعول، زخمی. ج: قُرَيْحِي و قُرَيْحِي. ۲. آب و جز آن که خالص و ناب باشد. ج: قِرَاح. ۳. نخستین ابری که در آسمان پدید آید. ۴. «السحابية»: باران.
القُرَيْحَةُ: ۱. (از هر چیز) آغاز چیزی. ۲. نخستین آبی که از چاه برآید. ۳. (در آدمی) ملکه‌ای که انسان را توانا به ابداع هنری بویژه شعر کند. ذوق، قریحه. ۴. طبیعت، سرشت. ج: قُرَيْحِي.
القُرَيْدِس یو مع، در شام: میگو، ملخ دریایی ← اِزْبِيَان.
القُرَيْر: ۱. مصد قُرٌّ. ۲. سرد. ۳. «العین»: مرد شادمان که چشمش نگران چیزی نباشد و دنبال چیزی ندود، آن که به هرچه خواهد دست یابد.
القُرَيْس: ۱. سرمای سخت. ۲. آب یخ زده، یخ. ۳. شتر تنومند و فربه. ۴. چیز کهنه و قدیمی. ج: قُرَاس.
القُرَيْش: ۱. پنیر خشک و سفت و کم‌چربی. ۲. سخت، سفت.
قُرَيْش: ۱. نام قبیله معروف عرب، قریش. ۲. نام سوره

دیگ ریزند تا دیگ‌افزارها نسوزد و ته نگیرد.
القُرُوز ج: قُرُز.
القُرُوش ج: قُرُش.
القُرُوص: لگامی که ستور را ببازارد.
القُرُوصَةُ: تند بودن مزه چیزی، زبان‌گز بودن.
القُرُوض ج: قُرُض.
القُرُوط ج: قُرُط.
القُرُوع: ۱. چاه کم آب. ۲. گوسفندی که بر سر آن قرعه زنند.
القُرُوف: ۱. مرد بسیار ستمگر. ۲. توله سگ (الر) ج: قُرُف و قُرُف. ۳. چراب (به تمام معانی آن، المند).
القُرُوف ج: ۱. قُرُف (معنی ۱). ۲. قُرُف.
القُرُوم ج: قُرُم.
القُرُون: ۱. آن که دو میوه یا دو لقمه را یکجا در دهان نهد، دو لُپتی خور. ۲. ستوری که شم پاها را در حرکت کاملاً جای شم دستها گذارد. ۳. شتری که در نشستن دو زانوی خود را به هم بچسباند. ج: قُرُن.
القُرُون ج: قُرُن.
القُرُونَةُ: ۱. مؤنث قُرُون. ۲. نفس، جان، روان.
القُرُوْج ج: قُرُوْج.
القُرُوِي: منسوب به قُرِيَّة، روستایی.
قُرِي - قُرَاء (ق ر ی) ۱. البعير: شتر مواد نشخوار خود را در لپ خود جمع کرد. ۲. «الجرح»: در زخم چرک و خونابه جمع شد. ۳. «ت المدة في الجرح»: چرک و خونابه در زخم جمع شد. ۴. «الجرح»: زخم سر باز کرد.
قُرِي - قُرِيَا و قُرِي (ق ر ی) ۱. الماء في الحوض: آب در حوض جمع شد. ۲. «الضيف»: مهمان را غذا داد، از مهمان پذیرایی کرد. ۳. «البلاد»: شهرها را گشت.
القُرِي (ق ر ا) ۱. ج: قُرِيَّة. ۲. مصد قُرِي. ۳. آنچه پیش مهمان آرند، خوردنی و جز آن که مهمان را با آن پذیرایی کنند. ۴. آبی که در حوض جمع شده باشد.
القُرِي (ق ر ا) ج: قُرِيَّة.
القُرِيَا ح: گویشی از قُرُوَا ح (ق ا) ← قُرُوَا ح.



القُرَيْدِس

صد و ششم قرآن مجید.
الْقَرِيْشَةُ: پنیر بسیار نرم و آبکی مانند ماست که هنوز
 آبش کشیده و قالببندی نشده است.
الْقَرِيْشِيُّ: منسوب به قبیله قَرِيْش.
الْقَرِيْضُ: لنگرگاه کشتی، بندر.
الْقَرِيْضُ: ۱. فعلیل به معنی مفعول، بریده شده. ۲.
 شعر. ۳. آنچه شتر از معده به دهان بازآورد و نشخوار
 کند.
الْقَرِيْغُ: ۱. آن که در نبرد شمشیر زند، حریف. ۲.
 (صفت مشتبه در حکم فاعل) پیروزمند در نبرد و
 شمشیربازی. ۳. (فعلیل به معنی مفعول) شکست
 خورده در نبرد و شمشیربازی (از اضداد). ۴. آن که در
 قرعه برنده شود. ۵. سهم و شریک دیگران در چیزی.
 ۶. مثل و مانند، نظیر. ۷. مهتر، سرور، آقا. ج: قَرَعَاء. ۸.
 گوساله یا کزه شتر آبله گرفته. ج: قَرَعِي. ۹. شتر نر
 گشن گیری. ۱۰. «الکتابية»: فرمانده گردان. «هو»
 ذره: او برگزیده مردم زمان خود است.
الْقَرِيْعَاءُ: زمینی که فقط در کنارهای آن گیاه روید و
 میانش بی گیاه بماند مانند سری که از وسط طاس شده
 باشد.
الْقَرِيْعَةُ: ۱. برگزیده مال. ۲. بهترین جای خانه. ج:
 قَرَائِع.
الْقَرِيْنُ: ۱. همسر، پیوسته به دیگری. ج: قَرْنِي. ۲.
 همنشین. ۴. نظیر، همانند. ۵. اسیر، بندی (از آن رو که
 قرین و ملازم بند است). ۶. جان، نفس. ۷. «العین»:
 سرمه کشیده. ج: قَرْنَاء.
الْقَرِيْنَاءُ: لوبیا.
الْقَرِيْنَةُ: ۱. مؤنث قرین. ۲. همسر، زن. ۳. نفس، جان.
 ۴. پس و پیش سخن که به معنی مقصود دلالت کند. ۵.
 [قانون]: یکی از عناصر اثبات حق که به اقامه دلیل
 کمک می کند، قرینه قانونی، اماره، نشانی. ج: قَرَائِن. ۶.
 دو یا چند چیز روبروی یکدیگر «دَوْرَ قَرَائِن»: خانه های
 روبروی هم، قرینه هم.
الْقَرِيْ: ۱. آنچه بر یک روش باشد، یکنواخت. ۲.

آبراه از پشته به سوی مرغزار و باغ. ۳. آبراه باریک و
 کوچک، جویبار. ۴. آن که از مهمان پذیرایی کند،
 مهماندار، مهمان نواز. ۵. شیر سفت شده. مؤ: قَرِيْتَه. ج:
 أَقْرَاء و أَقْرِيَّة و قَرِيَان.

الْقَرِيْ: ج: قَرُو.

الْقَرِيَّةُ: ۱. چوبدستی، عصا. ۲. لانه مورچه. ۳. چوب
 افقی بالای بادبان کشتی. ۴. چوبهای سوراخ دار که سر
 ستون خانه را روی آن قرار دهند، تیر حامل سقف. ج:
 قَرَايا.

قَرَا قَرُوْا ۱. الأرض بعصاه: با چوبدستی خود روی
 زمین را خراش داد. ۲. الولد: کودک (قَرَمبازی) کرده،
 نوعی بازی کودکان عرب. ۳. از آرایش و عیب دوری
 گزید.

قَرَا قَرُوْا عَنِ الْعِيْبِ: از عیب دور شد، اجتناب کرد.
الْقَرَاخُ [دامپزشکی]: بیماری ای که گوسفندان را لاغر
 و شیر آنها را خشک می کند.

الْقَرَازُ: ۱. مار بزرگ، مار درشت. ۲. مار کوتاه و کلفت
 (الر). ج: قَرَزَان.

الْقَرَاغُ: ج: قَرَاغَة.

الْقَرَاغُ: ج: قَرَاغ.

الْقَرَاغُ: ۱. آن که کسی بر او چیره نگردد. ۲. بسیار
 پست و فرومایه (لا). ج: قَرَاغ. ۳. مرگ سریع و ناگهانی،
 مرگ مفاجاة.

الْقَرَاغِي: ج: قَرَاغ.

قَرَبٌ قَرَبًا * سخت و سفت شد، محکم و استوار
 گردید.

الْقَرَبُ: هماغوشی بسیار (قا).

الْقَرَبُ: لقب، عنوان.

قَرَبِيَّةُ قَرَبِيَّةُ الْمَرْأَةِ: با آن زن هماغوشی کرد (قا).

الْقَرَبِيَّةُ و **الْقَرَبِيَّةُ** (لس) و **الْقَرَبِيَّةُ** و **الْقَرَبِيَّةُ** (قا): نرّه
 ستبر دراز.

الْقَرَبِيَّةُ: نرّه ستبر دراز.



الْقَرِيَّةُ



الْقَرَازُ



الْقَرَبِيَّةُ

* گویش یمنی است (لس).